[illegible]

مفرح القلوب

کیدر نامه ملقب به

کرتک دمنک

در مطبع نامی منشی نولکشور ... مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس مر حضرت شاهنشاهی را که از جملهٔ مخلوقات خویش بشر را مراتب اعلی داده
و چتر سفید گونهٔ خرد مرصع بجواهر علم بر سر ایشان نهاده و قبای مصور و مصفی مکلل بجواهر فضل
و کرم خود بر بالای ایشان پوشانیده و سمند خنگ دوندهٔ طبع را با زین فهم و زرین زین پیکی آراسته کرده
و ضابطهٔ ملکستان دل را گردانید تا ولایت متمرد و سرکش نفس را تاخت و تاراج ساخت و بتان دلپذیر
و دلبران بی‌نظیر پیدا آورده و سلک گوهر سخن در گلوی ایشان افگنده و درود بیشمار بر پیغمبر سید ابرار
رسول مختار محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اما بعد بدانکه این کتاب در زبان هندی هتوپدیس
نامند و درین کتاب چهار حکایت است حکایت اول مترلابه یعنی فائدهٔ محبت و یاری کردن
حکایت دوم شهرد بهید یعنی میان دوستان جدائی کردن حکایت سوم بگره یعنی جنگ
بتدبیر کردن که فتح بجانب خود شود و هزیمت در لشکر غیر افتد بستن حصار بحکمت و از قوت
عقل حکایت چهارم سندهه یعنی صلح کردن پیش از جنگ یا بعد از جنگ و در ضمن این حکایات
اندرزها شاخ در شاخ و عجائب و غرائب حالات مندرج است که از مطالعهٔ آن مردم کم فهم هم دانا

غافل و هوشیار شوند و عقل بیفزاید چون این کتاب را جواب پیش ملک الملوک الشرق و الغرب سلطان الدین شاه
حسن اسد الله رسید دید که درین کتاب حکایات خوب و پندها مرغوبست فرمود که این کتاب را فارسی
کنند بنا بران بندهٔ ضعیف و نحیف تاج الدین مفتی الملکی از زبان هندی بتوفیق الله تعالی در
فارسی آورده بنام مفرح القلوب عرف گیتک و منک موسوم ساخته تا هر کسے را از آنجا حظ وافی
حاصل گردد حکایت اول آورده اند که بر کنار لب آب گنگ پاتلی پور نام شهری بزرگ و آبادان بود
دران شهر سدرشن نام راے معظم بود که بیشتر رایان در تحت امر او بودند روزی راے نیکو بر تخت
شاهی نشسته بود و پسران او بے ادبانه ایستاده بودند بدیدن ایشان شخصے گفتن آغاز کرد هر کرا
علم نیست او کور است اگرچه بر سر دو چشم دارد و اگرچه ازان هر چه پیش آید ببیند چشم آنرا گویند که با همه
اشیا را ببیند و هر مشکلے که افتد آنرا حل کند و آن چشم علم است و غنی آنرا باید گفت که بعلم غنی باشند
نقد علم را هیچ دزدے بیرون نتواند برد و هر چند که خرج کنند افزایش پذیرد و نقصان نشود و کسی نداند
که کجا ست و کسے شریک او نیست بے بهاست و آرایش مردانست و در سفر و حضر یار باشد و علم خوب
چیزیست که اگر در ذات کسے باشد در پهلوی پادشاهان و بزرگان نشیند چنانکه گفته اند که از جمله هنرها
دو هنر نیک اند یکے علم دوم سلاح بازی لیکن ازین هر دو هنر علم را نیکوتر داشته اند زیرا چه اگر علم را
طفل بخواند همه مردمان او را دعا کنند و اگر پیر بخواند همه کس بدل و جان بشنوند و آنچه بگوید در دل گره
ببندند و اگر پیر تیغ بازی کند تمام خلق بخندند و بگویند که پیر عقل گم کرده است یا دیوانه شده است
پس اے مردمان در آموختن علم کاهلی نکنید و در خاطر نگذرانید که برائے اندک عمر چرا مشقت خود کشیم
دید زیرا چه هر که اعلم باشد دولت دینی و دنیوی دست دهد و در بندگی خدا تعالی غافل نباشد
در دل نیارید که ما جوانیم هنوز کدام وقتست که روزه و نماز و غیر آن کنیم بلکه چنین باید که
موت هر دم موی پیشانی گرفته میداند هر گاه که فرمان خدا تعالی شود کشان کشان می برد
یکساعت و یکدم فرصت نمیدهد چنانچه بزرگان میفرمایند بیت بنده در بازار دنیا ایستاده منتظر
خواجه در دکان نشسته خود تجارت میکند و گفته اند برادران فرزندان خویش را در طفلی علم بیاموزانید

تا در دل ایشان الم و اثر گیرد زیرا چه او مانند خام النقش چون پخته شود دیگر نگردد چون راے این جواب بشنید شاه
غمگین شده مانند سرو گریبان فکر انداخته گفت دریغا پسران من چهار چیز جمع شده اند که اگر یکے
هم ازین چهار چیز در کسے باشد سبب برباد گردد اول جوانی دوم توانگری سوم مغروری چهارم بی هنری بزرگان
گفته اند هر کسے را که علم نیست و بر علم کار نکند ستوران ازان بهتر اند که بار می برند اگر کسے پرسد که مرد
اهل و خدا ترس در ولایت کیست جواب باید داد که نیکو مرد را گویند که امر باری تعالے بجا آورد و بر خلق خدا
مهربانی کند هر عورتے را که پسر نمیشود او را عقیمه گویند اما هر پسرے را که علم نیست مادر او را نیز عقیمه گویند
و به مهر و کرم خدا تعالے هست او شش چیز روزی گردد اول عقل هر روز بیفزاید دوم تندرستی شود
سوم زن صالح صاحب جمال شیرین سخن و دوستدار میسر گردد چهارم خدا ترس شود پنجم فرزند نیکبخت و
عمر دراز ما و عطا شود ششم همیشه مرفه الحال باشد این جمله فکر راے در دل خویش گذرانید و گفت که
فرزندان من چگونه بیراهی را گذاشته راه علم بگیرند آن شخص گفت اے راے چهار چیز طفل از شکم مادر همراه
می آرد یکی عمر دراز یا کوتاه دوم نیکبختے یا بدبختی سوم دولت یا فقیرے چهارم علم یا جهل اگر پسران ترا
خدا تعالے علم نصیب ساخته است اهل علم خواهند شد و بر مرضی که خون دل تراب میکند آن دارو چرا
میخوری که صحت یابی راے پرسید که آن کدام دارو است و گفت بفضل الله ایشان و بحکم باری پدر راے فرمود
این تحقیق است آنچه تو میگوئی اما باری تعالے دست و پا و هوش و گوش و عقل و بینائی داده است با وجود
این همه چیزها برائے تحصیل علم و بندگی خدا تعالے کاهلی نباید کرد که رحمت آرنده کار همین است اگر کسی
برنده مشقت میکند حق تعالے مشقت وضائع نمیکند چنانچه گل که در خانه کلال افتاده است آن گل
بخودی خود آوند نمیشود تا آنزمان که کلال در گل آب انداخته مالش داده چرخ نمیدهد و بدست خود درست
نمیکند آوند نمیشود حاصل آنست که بی مشقت چیزے بدست نمیدهد نه مال نه علم و نه راه خدا تعالے آن شخص
گفت اے راے چون مادر و پدر فرزندان خویش را در وقت طفلے علم نیاموزانند پس آن مادر و پدر دشمن
فرزندان اند و فرزندان بعلم و مجلس علما چنان نمایند که بر قره کیکان زاغ چون راے این نوع شنید بسیار
فکر و اندیشه کرد و ملازمان اهل علم خود را طلبید و گفت اے برادران میان شما کسے آنچنان هست که فرزندان

مرا علم بیاموزانند و شما هم دانا و عاقل بپذیرا چه هر درختی که قریب صندل اصلی باشد آنهم خوشبوی
صندل حاصل میکند همچنان اگر نادان در صحبت دانایان عاقلان افتد او هم دانا و عالم گردد بیت درختی که
صندل برآید بلند ببیخ و باشاخ و برهمند + ابعده بشنید برهمن زنار دار گفت ای معظم فرزندان تو
اگر چه بزرگ اند میتوانم که ایشانرا علم بیاموزانم و از گرداب جهل کشیده در کشتی علم سوار کنم اگر کسی بر چیزها شفقت
میکند پرنده هم ناطق گردد همچنان ایشانرا علم بیاموزانم لیکن ششماه فرزندان تو دانا و عالم و عاقل
خواهند گشت ازین سخن رای خوش شده زنار دار را خلعت داد و گفت اگر کرمی در میان گل می افتد بر سر
گل بسر بندگان میباشد همچنان اگر فرزندان من در خدمت تو باشند خزانهٔ عقلی که در سینهٔ ایشان
جمع شده است خالی خواهد گشت و از گوهر علم پر خواهد شد چون رای این سخنان شنید زنار دار گرد
و فرزندان خود را بدو سپرد بعده زنار دار رای زادگان را دست گرفته در گوشهٔ سایه عمارت برده گفت ای
زادگان بزرگان گفته اند که عقلا و دانایان در خواندن علم و ابیات و غزل و نظم روزگار میگذارند و خوشی
ایشان زین است اما احمقان تمام روز در خواب یا جنگ یا خیومت و بیهودگی با همسایگان خود اوقات
میگذارند و خوشی ایشان همین است اما برای خوشی شما چند سطری بگویم تا بشنید آن شما را عقل و فهم ایند
و پندی و طریق حاصل گردد حکایت اول مترلابهه چنین آورده اند که زاغ و موش و سنگ پشت آهو
هر چهار یار جانی بودند و میان خود دوستی بی نفاق داشتند اگر ایشانرا کار مشکل پیش آمدی بدانائی
خود آن کار را با نجام میرسانیدند رای زادگان گفتند که قصهٔ ایشان چگونه بود گفت چنین آورده اند که
گوداوری نام جنگل بر لب آب گنگ بر کنارهٔ آن آب درخت بزرگ سیمل بود و بر شاخهای آن درخت جانوران
از هر طرف چریده می آمدند و شب را بران درخت مقام میگرفتند روزی زاغی که لگهو پتنک نام داشت وقت نماز
شام بر شاخ درخت مذکور جا گرفت و مهرهٔ خویش را در لحاف بغل خود انداخته در خواب شد چون شب از
سر برخاست روان شد و ترک خورشید که مشتاق لقاییش بود از روزن کوه فلک دیده چون
گل نیلوفر و میدو بخشید یعنی آنکه از شب ملاقات نشد با کرفت چون زاغ از خواب بیدار شد صیادی را
دید و گفت امروز وقت صبح روی دشمن دیده ام خدای تعالی داند که درین روز چه بلا زاید انتقام را باید

گذشت زاغ در حال درخت سنبهل که آگذشته بگریخت صیاد زیر آن درخت دام را نصب کرده بالای آن دام
دانه‌ها پراگنده ساخته خود در محلی پنهان شد همدران ساعت چترگرین پادشاه کبوتران با اصحاب خود
در چراگاه میرفت ناگاه نظر کبوتران بران دانه افتاد هر یکی را هوس چیدن آن دانه شد پادشاه کبوتران
گفت ای برادران درین جنگل آدمیان نیستند که غله بسیخ روده ایشان در زمین فتد این دانه که زیر درخت
سنبهل خالی از علت نخواهد بود چون برای خوردن این دانه فرود خواهید آمد مثل آن رهگذری خواهد شد
که برای طمع کرده خلخال زرین خود را هلاک کرده بود کبوتران پرسیدند که قصه آن چگونه بود چترگرین گفت حالش
چنین است که روزی من بطرف جنوب بتلاش دانه رفته بودم چه می بینم که شیری پیر حیلۀ عقل کرده بکنار
حوضی رگوشه نشسته است از هر رهگذری که ازان راه میگذشت آنرا میگفت که نزد من خلخال زر است در
راه خدا اینرا بکسی میدهم کسی نزدیک او نمیرفت روزی رهگذری موت گرفته را هوس ستدن خلخال زر شد گفت
اینچنین کار الا بخر یاری بخت کسی نباید اکنون که حالا بخت من یاوری فرموده است در دهن خود همین را قرار داده سیاست بسیار
که نزدیک شیر رود ناگاه در خاطرش گذشت که یکبار یک سخن درنده را استوار نباید داشت اگرچه برین شیر
خلخال زر است چگونه از دست این شیر ستده شود متفکر شده بازگشت این با خود گفت هرجا که گنجی است آنجا
ماری است و هرجا که گل است آنجا خاری است اگر ترس این شیر خواهم کرد پس خلخال زر چگونه بدست خواهد آمد در سعی
مال مردمان بسیار زند چون برین نوع فکرها فاسد بسیار کرده شیر را گفت که کجاست خلخال زر مرا
بنما شیر دست فراز کرده خلخال زر که مسافری را کشته گرفته بود بنمود رهگذری گفت تو شیر درنده و من
آدمی نزدیک تو چگونه بیایم شیر گفت تو نمی بینی که من گوشت کل حیوانات را ترک داده نشسته‌ام اکنون اگر
مارا فرض گذشته خوردن باشد در جنگل رفته آهوان را صید کنم با تو چندین گفتار نمیکردم اگر خوردنی منظور
بودی دیده ترا میگرفتم اما این زمان پیشۀ شیر بر ترک کرده‌ام و تو میدانی که مرا خلخال زر چه کار آید ترا
تقدیر بیده میدهم تا بسیار ثواب در هر دو سرا حاصل شود ای برادر هیچ ترس مخوف را در دل خود جای
مده که من حال خود را چنانکه میدانم هیچ آن جان غیر را رهگذری گفت چندین آدمیان درین راه
میگذشتند می آمدند ایشان را چرا ندادی شیر گفت غنی را دادن چه نفع کند زیرا که هر که زر حقی دارد او را

دو امید هند و صحیح البدن را دارو دادن چه نفع کند هیچ این چنین باید عزیزا اگر فقیر را دهیم ثواب بسیار باشد
ازین گفتار دل رهگذری فریفته شد گفت فی الحال زر نثار به شیر گفت اول در حوض درآی غسل بکن
بعده ترا خلخال دهیم آن دم رهگذری که مستعجل بود فی الحال در حوض درآمد هر دو پایش در خلاب بماند
شیر برخاست و برای گرفتن آهسته آهسته روان شد رهگذری پرسید ای شیر تو کجا می آیی شیر گفت برای کشیدن
پای تو از خلاب می آیم چون قریب رسید گردنش گرفت رهگذری بیچاره در دهن شیر آمد در آن دم لعنت
بر عقل خود فرستاد و گفت اگر درخت کده تلخ شربت نبات بدهند همان تلخ بار آرد اگرچه این شیر چنین سخن
و تجرید بیان کرد و زهد خویش نمود آمادگی فریفتن دل مسکین من بود آخر هرچه در ذات او بود پیدا کرد
اگر نیک ذات بودی هرگز از بدی نزادی چنانچه ماده گاو که کاه خشک میخورد و شیر شیرین میدهد
شیر از خوردن کاه شیرین نمیشود بلکه شیرینی شیر از ذات وی است رهگذر بیچاره اینقدر گفته بود که جان
بحق تسلیم کرد پادشاه کبوتران گفت ای برادران اگر برای خوردن این دانه فرود خواهید آمد چنانچه
رهگذری کار خطرناک کرد و آخر سزای کرده خود یافت آنچنان شما هم خواهید دید ای عزیزان گاهی
این چنین سخت دانه افتاده ندیده ام اگر سخن من در گوش میکنید دل ازین دانه بردارید ای دوستان بزرگان
گفته اند که از شش چیز گاهی بدی نمیشود اول از اندک طعام خوردن دوم از فرزند عالم سوم از زن
عاقل که تابع رضای شوهر باشد چهارم هر سخن با اندیشه عمل نمودن پنجم صحبت با نیک ذات کردن ششم کاری
بمشاورت دانایان کردن اگر خیریت خود میخواهید دل ازین دانه بردارید کبوتری که از جمله کبوتران نادان
گفت ای برادران اگر ازین چنین گفتارها ترسی اهتمام کردیم چیدن دانه بالکلیه کم خواهد شد هرجا که برای
چیدن دانه خواهیم رفت اینچنین اندیشه را در دل خود راه خواهیم داد پس ما رزق خود بدست خود بسته
کرده باشیم من هرگز این دانه گذاشتن نمیتوانم این گفت و خود فی الحال برای خوردن دانه پیشتر از همه
فرود آمد و دنبال او جمله کبوتران نیز فرود آمدند چه فکر کردند پادشاه کبوتران که دوراندیش و عاقل
دل نیز قصد خوردن دانه کرده گفت مرگ انبوه جشنی دارد در هر حال شریک ایشان خواهم ماند در حال
نیز فرود آمد همدران ساعت جمله کبوتران در دام گرفتار شدند از همه کبوتران هر کبوتر نادان شرمنده زار شد

حیران باشد چترگریون گفت بزرگان گفته اند اگر ده نفر را کار مشکل پیش آید یک نفر را نشاید که مخالف ایشان گردد
و مغرور شود و خود بینی نماید زیرا چه اگر نیک افتد همه را گویند که من نیز در آن شریک بوده ام و اگر چیزی بد پیش آید کسی بهر
بر و لعنت نهد همچنین این زمان ملامت کردن چه نفع دارد خطا کسی نیست همه چیز بقضای الهی است ابیات
ملامت بجای ملامت روست + که گویم ملامت خطا در خطاست + ای برادران اگر وقت بد آید کار نیک
هم بد بشود و اکنون ای برادران غوغا بگذارید و اندیشه کنید که مخلصی هر یک شود یار آن باشد که در وقت
تنگ فرو و بد بکار آید و در وقت فراخ کیست که نمیگوید که من یار توام گفته اند اگر کسی را غمی پیش آید و او
غمگین شده ماند او را مرد نگویند بلکه نامرد خوانند مرد آنست که اگر حادثه افتد دل خود را قوی دارد و اندیشه کند
که این هم بهیچ نوع آخر شود بیت دل قوی دار که از کلک قضا و قلم + آنچه بر لوح نبشته است همان خواهد شد اکنون
ای برادران فکری باید کرد تا مخلصی هر یکی شود زیرا چه بزرگان گفته اند شش چیز نشان مرد است اول آنکه اگر
حادثه افتد دل قوی دارد دوم آنکه چون تنگی رسد تا جمع کند سوم آنکه بر محل سخن گوید چهارم آنکه در جنگ
مردانگی کند پنجم آنکه نیکنامی حاصل کند ششم آنکه رغبت در طلب علم نماید و نیز گفته اند این شش چیز در
مرد نباید اول خواب بسیار دوم کاهلی سوم از کار ترسان بودن چهارم بسیار غصه کردن پنجم سهل‌گیری ششم
بسیار خنده نمودن اکنون ای برادران این زمان هم اگر بر عقل من کاری بکنید ازین بلا رهائی هر یکی شود
کبوتران گفتند که ای پادشاه من اگر پیش ازین اندیشه تو بما رسیدی شنیدیم اینچنین نصیحت شنیده‌ایم اکنون
بقدری تا بسر و چشم قبول کنیم چترگریون گفت ای دوستان اگر شما یکدل شده قوت بکنید ممکن است
که این دام را ازینجا بکنید چنانچه یکبار اگر مرغ را ببندند از قوت یک مرغ کاه تنها شکسته نگردد و اگر همان کاه را
بسیار آورده ریسمان سازند از آن فیل هم بسته بماند و هر چند که قوت کند اصلا شکسته نگردد همچنین اگر همه
یکدل شده قوت بکنید ممکن باشد که دام را بکنید چنانچه جمله کبوتران بقول چترگریون عمل نمودند و دام را در هوا
شدند چون صیاد بی نصیب نظر بر کبوتران زد در افتاد چه می بیند که جمله کبوتران بآسمان حکایت کنان میروند
صیاد دویده دنبال ایشان کرد چون از نظر غائب شدند امید شده باز گشت کبوتران گفتند که ای
پادشاه حالا صیاد از خوردن گوشت ما دست شست این زمان چه باید کرد چترگریون گفت ای برادران

غمخواری و رأی او در و بیدرد در جهان کمتر میباشد اما بشنوید که بر کنارهٔ لب آب گنگ چترین نام ما
جنگل است و دران جنگل هرنیک نام موشی میماند و از قدیم یار جانی من است نزد آن برویم او بند از گلوی
ما خواهد برید بعده جمله کبوتران تعمیل سخن بادشاه بهزار مشقت قریب سوراخ هرنیکموش رسیدند هرنیکموش در
یک سوراخ از ترس جان عزیز خویش صد راه کرده بود بسبب آنکه اگر یک دوراه کسی بگیرد از راه دیگر بگریزد
و در کار خود هوشیار بود بر در خود نشسته تماشا جهان میدید همچنان هجوم کبوتران دید بترسید و در سوراخ بخزید
چترگریون گفت ای برادر چرا از دیدن ما اندرون رفتی احوال ما نمی بینی هرنیکموش گفت معلوم شد که
یار من است فرحتی بدین حاصل گشت و گفت سعادت ماست که ابد از مدت یار من رسیده رقص کنان از
سوراخ بیرون آمد چون نظر هرنیکموش بر یار افتاد فریاد بر آورد سر بر زمین زد و دست بر دست مالیدن گرفت
و گفت ای جگر گوشه من اینچه حالت تو این کدام روز بد ترا پیش آمد چترگریون گفت ای برادر این جمله کردار
ماست کسی را چگونه گویم که از کردهٔ خلاست زین بلا از با زاده است بیت گر سلطنت سلطان کند فریاد بر جلاد
چیست + مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست + ای دوست شاید مرا بدین بهانه خدا تعالی
برای ملاقات تو آورده است خوشی و ناخوشی از طرف اوست همه وقت یکسان نیست بیت شاد
بر آنم که درین دیر تنگ + شادی و غم هر دو ندارد درنگ + بعد از ان هرنیکموش برای بریدن بند
از گلوی یار خود پیشتر شد چترگریون گفت ای دوست اول بند از گلوی اصحاب من دور کن بعده از
بند من موش گفت ای برادر دندان من نرم اند اگر از بریدن چند بند دندان من شکسته شوند تو در بند
بسته بمانی اول بند از گلوی تو ببرم بعده بوسع امکان خویش از بریدن بند دیگران تقصیر نخواهم کرد
چترگریون گفت ای دوست اگر آفتاب از جانب مغرب سر کشد و جانب مشرق غروب شود من بند گلو
خویش را اولا قطع نخواهم کنانید هرنیکموش گفت ای یار اینچه عقل است نشنیده که اول جان بعده جهان
و گفته اند نعوذ بالله منها اگر کسی را حادثه افتد و بداند که از دادن مال و کل اسباب مخلصی جان خواهد شد
جمله بدهد و جان خود را نگاه دارد و چون جان سلامت است مال و اسباب باز بسیار پیدا خواهد شد
اول مخلصی خود کن بعده غم دیگران بخور چترگریون گفت ای دوست همچنین است که تو میگوئی اما اگر از جمله

ایشان یک کس نشسته باندکن در دراز دل من نیز و دشاید که در سپهداران در دبیرم پس ایشان هم بر دو
بدنام هم شوم که هر کس بگوید که مخلصی دکرد و یاران را در بند گذشت ای برادر برای نیکنام شدن
جان و مال فدا بسا زند پرا چه مال و جان چیند و زبیش نمیماند و نیکنامی تا ابد یاد میماند که دد
سر من مال و اسباب از ایشان بیش نیست و قتی من ایشان را رزقی جهت خوردن ندهم اگر چه نداده ام
و مشقت خود کرده رزق خود میخورند اما ایشان گاهی دنبال من نگذشته اند و مرا پادشاه خود میگویند
پس ایشان چون دنباله من اند و از ایشان پادشاهی من است و این کجا روا باشد که من بگویم که اول
بند من ببر و بلکه من بند خواهم بایدی دوست اول مخلصی اصحاب من ببر د بلکن نیکوش از گفتن این
خوش شد و گفت صد رحمت بر تو و بر مادر و پدر تو باد و خدا تعالے ترا از برکت این نیک نیتی مرتبه بلند و پادشاهی
داده است و روز بروز حرمت و عزت تو زیاده خواهد شد بعده بر نیکویش شد از گلوی هر یک بند بعده
از گردن یار خود بر بید دست بوسی با جمله یاران کرد و گفت ای چترگریون دوست جانی من تو در خاطر خود
نگذرانی که در من عقل بوده نیست اگر عاقل بودمی در دام نمی افتادمی بشنو ای چترگریون پادشاه که
کرگس نزدیک آسمان شده میپرد و از انجا هر جا که برکاه گوشت می بیند در نظر او می افتد فی الحال برای
خوردن گوشت فرود می آید و نزدیک طعام خود میرود و همانجا اگر صیاد دام را نصب کرده باشد
آنرا نگاه کردن نتواند عقل بیچاره را چه قدرت و چه اندازه دارد که حفظ از ان حاصل شود چون روز
نحس میشود آفتاب و مهتاب خود را نگاه داشتن نمیتوانند و گرفتار کسوف و خسوف میشوند و گفته اند که خدا تعالے
آدمی را بزرگی داده است که از قوت عقل خود فیل و شیر و مار را در بند میکند و هم بزور عقل فتنه بر در ان
از جهت هیچ اندیشه نخورید و خود را کم عقل ندانید ای برادر موت دست فراز کرده میماند هر گاه که فرمان
خدا تعالے میشود گلو گرفته میبرد چون کسی نیکی میکند همان دنبال او میرود تو بسیار نیکی کرده و نیکنام
شده که اول بند از گلوی اصحاب خود بر نبید بعده از گلوی خود چون برین نوع نصیحت نمود بسیار
او بعده یار خود را در کنار گرفت و برای خوردن کالای نغز کو بزرگ که در سینه راخ داشته بود آورد و
خدا بند و کلاه و قبای از برگ درختان ترتیب داده تشریفی پیش آورد و وداع کرد هر دو یاران

ما..

چشم پر آب کرد و هرنکیوش این بیت خواند بیت دیده شیدا و دل همراه تست + تا نپنداری که تنها
میروی اچترگریون بادشاه کبوتران بالشکر خود روان شد موش در سوراخ خود در آمد لگهوپتنک
زاغ که پیش ازین قصه او مسطور است و صیاد دیده از درخت سنبل گریخته بود این همه کیفیت که با کبوتران
موش گذشته بود بر شاخ درخت سوار شده معاینه میکرد در تعجب ماند و گفت سبحان الله یاری و دوستی
کردن اینچنین نفع میکند باید دید که در کدام محل یار بکار آمده است بیت فیل در گل مانده فیل
باید تا کشد + یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد زاغ بآواز نرم در لطف قریب سوراخ هرنکیوش
رفت و گفت ای هرنکیوش من چنین مسافت کرده ام اما چون تو یار وفادار نکردم و خوبتر از تو کسی را
ندیدم اگرچه بسیار ملک گردیده ام ولیکن چون تو یار کم دیده ام اکنون یک التماس دارم اگر قبول کنی موش
آواز زاغ شنید و از درون سوراخ گفت تو کیستی گفت که من لگهوپتنک زاغ ام میخواهم و التماس
میدارم اگر قبول کنی که بجد ستگاران تو یار کنم هرنکیوش بخندید و گفت ای زاغ مرا با تو چه نسبت که من
یاری خواهی من موش و تو زاغ من طعمه تو و تو خورنده من بس با تو چگونه یار شود اکنون تو برو با زاغی
و با همجنس دیگر که برابر تو باشد یار بکن مصرع کند همجنس با همجنس پرواز + اگر من با تو یاری هم چنانچه با آهو و
شغال یاری شده بود همان مثل شود زاغ پرسید که قصه آن چگونه بود هرنکیوش گفت چنین آورده اند که
جنابوتی نام جنگلی ست و در آن جنگل آهوی از قدیم سکونت داشت بدن آهو فربه بود شغال در گوشت
نظر کرده در دل گفت چگونه گوشت این آهو خورده شود در خاطر اندیشید که با این آهو چیزی دغابازی کنم
بعده این آهو را در کار آورم شغال آهسته آهسته قریب آهو رفت و گفت السلام علیک بصحبت شما
آمیختی در خانه شما خیر و صلاح ست آهو پرسید که تو کیستی گفت من شغالم و مرا کیوبده نام است درین جنگل
بیپار و دوست بطریق مرده افتاده ام اکنون که با تو ملاقات شده است خود را در میان زندگان شمرده ام
در قالب جان تو آمده است و این بنده ضعیف میخواهد که در بندگان تو بمانم همدرین گفتار بودند که
آفتاب از دریای آسمان پرید و از نظر غائب شد و بار سیاه شب تعاقب کرد آهو در مقامیکه هرروز
میرفت جا شب آن مقام روان شد شغال عقب او رفت در آن مقام درخت گل چنپا بود و بر شاخ

درخت مذکور آشیانه زاغ یار ندیم آهو بود او پرسید که ای یار جانی و ای محب دو جهانی دوم کس که
دنبال خود آورده کیست آهو گفت این شغال است و نیکو دیده میخواهد که با ما یاری کند زاغ گفت
ای یار موافق و ای دوست صادق با کسی که آشنائی نباشد سخن او را الکایک استوار نباید کرد و دیده و دانسته
در مقام خود جای نباید داد نشنیده که حکایت گرگس و گربه چگونه بود گفت که آن قصه چگونه است زاغ
گفت چنین آورده اند که در کناره لب آب گنگ بهاگیرتی نام کوهی است که آنرا گردکوٹ میخوانند در آن کوه
درخت پاکهر بزرگ بود در سوراخ وی یک گرگس خورد کرن نام پیر و ضعیف وطن خود ساخته از سالها
میماند گرگس را چندان قوت نبود که برای طعمه خود محلی دیگر برود دیگر جانوران و مرغان بر آن درخت
مذکور سکونت میداشتند ایشان برای خوردن آن گرگس چیزی بمنقار خود گرفته می آوردند و بر آن گذران
خود میکرد روزی گربه که آنرا دیرکرن نام بود برای خوردن بچگان مرغان بالای آن درخت برآمد چون
بچگان مرغان گربه را دیدند فریاد و شور و غوغا بر آوردند چون آواز بچگان مرغان گرگس شنید چندان
بچشم روشنائی نداشت که ببیند اما سر از سوراخ بیرون آورد و پرسید که تو کیستی و از کجا می آئی گربه چون گرگس را
دید که جانوری بزرگ است بترسید و در دل گذرانید که اکنون کشته شوم زیرا که محل گریز نمانده است لیکن نزدیک
وی باید رفت و سخنهای نرم باید گفت که دل وی فریفته شود گفت من گربه عاجز و پرهیزگارم گرگس گفت اگر
تو گربه هستی از اینجا بگریز والا همچنان گرسنه خود را سیر خواهم کرد گربه گفت سخنی عرض دارم پیش تو بگویم اگر
بشنوی گرگس گفت هرچه داری بگو گفت اگر کشتنی خواهم بود بکشی و گرنه بگذاری چه اصل و کم اصل از کردارها
معلوم میشود و بیشک هر یکی میگوید که گربه جانور کش و گوشت خوار است اگر بخاطر گذرانی بالکل ولیکن بعد
بزرگی و دانائی تو از من معلوم خواهد شد و نیز تو زاهد من بشنیده ای که من بغیر از غسل آب گنگ هیچ کاری نکنم
و گوشت کل حیوانات را ترک داده ام و همچو گوشت خود میدانم شب و روز در بندگی خدا تعالی مشغول میباشم
اکنون این موضعیف بخدمت تو رسیده است که چندین جانوران و مرغان این سمت برای چریدن دانه
بکناره لب آب گنگ میروند و از ایشان اوصاف آن مخدومی شنیدم بنابران دل این مسکین طپیدن
گرفت که چنین بزرگی را میباید دید و بشرف پابوس مشرف باید گشت تا هرچه گناهان جدید و قدیم من اند

عفو شوند این مور ضعیف بدین امید آمده است و شما برای کشتن من قصد کرده‌اید چنین هیچکس نکند اگر کسی
در خانهٔ کسی مهمان شود او را نمی‌کشند اگرچه دشمن باشد هیچ نگویید و نیز گفته‌اند که برای بریدن درخت هر که
تبر در دست کرده می‌آید هم در سایهٔ آن درخت می‌نشیند و درخت مسکین از بزرگی خویش سایه را از سر او
دور نمیکند و میداند که برای بریدن من آمده است و من نیز چندین قصد مسافت کرده آمده‌ام و تو هیچ
کم را نکشی اگر در خانهٔ کسی مهمان میرسد و در خانه او چیزی لائق ضیافت نباشد که پیش او نهد سخن
تلخ هم نگوید چنانچه تو میگوئی اگرچه بسیار نباشد باری آب سرد و زبان شیرین بدهد و هر جا که اهل دردست اگر
بر دوی هنرمندی یا بی‌هنری برسد بر هر دو شفقت یکسان کند چنانچه آفتاب و ماهتاب هیچ خانه را
بغیر روشنائی نمیگذارد و این نیست که در خانهٔ بزرگان و شریفان روشنائی کند و در خانهٔ فقیران روشنائی
ندهد چون کرگس از شنیدن گفتار گربه نرم دل شد معذرت کرده گفت که برین درخت آشیانهٔ بچگان
مرغان بسیار اند و گربه گوشت خور است بنابران چندین سخن بتو گفته‌ام گربه هر دو دست بر گوش
خود نهاد و گفت استغفرالله ای کرگس چنین سخن که تو گفتی اگر دیگر گفتی زهر میخوردم و خون خود بر
میکردم اکنون بشنو ای کرگس من بسیار علم خوانده‌ام و راه خدای تعالی را نیکو شناخته‌ام و از
علمای دیندار شنیده‌ام که آزردن کسی در کتاب نیامده است هر جا که جانور میکشد و گوشت میخورد
تا که لقمه بر زبان است مزه میدهد اما این نمیداند که جان بیچاره تمام سخت بیرون می‌آید و این چه
خوردن است بلکه گناه بزرگ است زیرا که اگرچه مورچه باشد جان او از جان خود بهتر داند و مردن سخت
تا زمانیکه تواند نیکی کند و اگر نیکی کردن نتواند بدی هم نکند چون گربه بدین نوع سخنان بسیار گفت دل
کرگس بیچاره فریفته شد کرگس گربه را نزد خود جای مقام داد و یکچند روز بگذشت گربه تنها با آهسته آهسته از
مقام بیرون آمده چهار بچهٔ مرغان گرفته درون سوراخ خود آورد کرگس گربه را گفت ای گربه چه کردی
بچگان را برای چه آوردی گربه گفت استغفرالله ای کرگس من در خانهٔ خود سه چهار پسران گذاشته آمده‌ام
برای ایشان دل من طپیدن گرفت و چشم پر آب گشته بسیار روز گذشته که ندیده‌ام بنابران دو کس را ازین مرغان
آورده قریب خود نشانده‌ام و در کنار گرفتم تا قدری دل با ایشان مشغول باشد و غم فراق فرزندان فراموش

گرد و کرگس بیچاره دانست که راست میگوید در سوراخ خود سکونت ورزید بعده گربه بچگان را طعمه خود
ساخت همچنان هر روز بچگان دیگران می آورد و میخورد تا آنکه جمله بچگان را صید کرده در پنجه شکم خود
انداخته روان شد بعده چون جانوران و مرغان از هر جانب چریده آمدند در آشیانها بچگان را
نیافتند در تفحص بچگان خود شدند هر چند که جستند هیچ نیافتند گفتند که بچگان ما را که برده که خورده آخر الامر
استخوان بچگان در زیر درخت نزدیک سوراخ کرگس یافتند و گفتند که بچگان ما را همین کرگس خورده
از آتش غصه درد فرزندان خانه کرگس را سوختند و کرگس را بیجان کشتند تمام قصه شنیده زاغ
گفت ای آهو غیر آشنای را جای دادن همچنین پیش می آرد که کرگس را تا فی الحال پیش آمد شنیدن
این سخن شغال پر غصه شد و گفت اے زاغ تو بر چه جهت خراشیده نمک میپاشی تو بسیار نادانی چندان
فهم نداری که کسے آشنائی از شکم مادر نمی آرد و اول با تو و با آهو آشنائی نبود که با یکدیگر ملاقات گردیده یکجا
ماندند بلکه میان شمایان محبت یاری حادث شد و روز بروز دوستی زیاده شد هر جا که یکمرد دست نزد یک
دے همه دوست اند و این کار منافقانست که کسی را دوست دارد و کسے را دشمن دارد من با شما یکجا باشیم
چنانچه آهو دوست من است همچنان تو نیز بلکه از آهو بهتر آهو گفت اے زاغ اگر این شغال میخواهد که در صحبت
شما بماند ازین چه نقصان و چه زیان آید هرگاه که یاران و دوستان یکجا شوند برکت بسیار گردد زاغ گفت
اگر رضائے دوست همچنین باشد مضایقه ندارد همدرین گفتگو بودند که مار سیاه شب از گنبد گردون
دست ماهی با شیخ صبح کرده روان شد و خرقه پوش زرین آفتاب بر خانه مشرق گلبانگ زده سر بر آورد درین
هر سه یاران آهو و زاغ و شغال برای چریدن دانه و کاه بطلب رزق خود از انجا بصوب جنگل روان شدند
و همیشه هر سه یاران شب را در انجا مقام میگشتند و هر روز برای چریدن دانه علیحده علیحده میرفتند روزے
شغال بطال یک کشت جو سبز دیده آمد و صاحب کشت برای آهو دام نصب کرده بود همدران ساعت
آهو را بخلوت برد و گفت اے یار جانی من ترک کاه خشک میخوری مرا درد سخت می آید امروز در محلی کشت
جو سبز لائق تو من دیده آمده ام همراه من بیا بفراغ خاطر خود بخور تا دعای من رحمت گیرد آهو گفت
اے دوست جانی من جان پژمرده تازه کردی فی الحال کشت جو سبز کجاست بنما شغال پیشتر روان گشت

وآهو بدنبال او روان شد چون قریب گشت رسیدند شغال آهو را گشت چه سبز زده و فربه شده خود در کمین نشست
آهو بسوی کشت دوید و صیاد که در انجا دام نصب کرده بود همان ساعت در ان دام گرفتار شده آه بر آورد و گفت
و دریغا در کدام محل مرگ شد که روی یاران دیدن نیافتم شغال رقص کنان پیش آهو آمده گفت در دل ضمیر
داشتم حاصل شد و گفت اگر گوشت نخواهم یافت باری استخوان آلوده گوشت صاحب دام مرا انعام خواهد داد
آهو مسکین بدید دانست که از درد من شغال مست و پای بر زمین میزند این میداند که برای خوردن من آن کند در
صوفی وجد میکند آهو گفت ای دوست چرا خود را هلاک میکنی چیزی اندیشه کن که مخلصی من شود شغال برادر نیک
دام فریب آهو آمده چه می بیند که مستحکم بسته است آهو خوش شد و دانست که جهت رهانیدن من می آید گفت
ای یار چرا دلاوری نمیکنی و از شمشیر دندان خود دام را نمی بری درین مردانگی نام تست شغال گفت ای
نور دیده من امروز روزه دارم و این دام چرم است چه نوع بدندان بگیرم و دهن آلوده بکنم که روزه من مکروه
گردد شب در میانست فردا بوقت صبح هرچه در ذات من خواهد بود خدمت تو خواهم نمود چون درین سخن بودند
شب مشک تقل کرد و حجره کافوری در گشاد و سپیده دم زاغ که یار قدیم آهو بود اندیشه کرده گفت بهتر
نمی بینم که امروز یار جانی من نیامده است در حال بپرید و تفحص و تجسس آهو شد چه می بیند که در دام گرفتار شده
افتاده است کلاه سر بر زمین زد و گفت نگفته من کار نمیکنی آخر انجام کار این حال ترا بپیش آمده
آن شغال دوستدار تو کجاست آهو گفت گرسنه گوشت من به محله نشسته باشد زاغ گفت ای برادر شیر و پیشه
هر دو در دشمنی برابر اند چنانچه پیشه اول در پا بوس مبالغه کند بعده از طرف پشت در آید و در گوش صورت و ستایش
آواز کند چون خنجر کین یاد نیش زند همچنان شیر را دشمن بدان چون سختی بتواند صبر می در آید ای یار جانی
دشمن را دوست مدان اکنون اگر در مخلصی خود خواهی پیکار بکن چون صاحب دام قریب تو رسد تو خود را
مرده بسازی هیچ دم نزن چون من آواز کنم تو بگریزی آهو همان کرد چون صاحب دام رسید دید که آهو مرده
افتاده است افسوس کردن گرفت و گفت که اگر این آهو زنده بودی بیش نرسکی سپردم و چیزی انعام میافتم
آهسته آهسته بند آهو بگشاد و خود بگرد آوردن دام مشغول شد زاغ در دل شادیانه باواز بلند زد آهو جست زده
بگریخت چون صاحب دام دید که آهو رفت چوبدستی که بدست داشت بر آهو انداخت شغال بطال که بانتظار گوشت

بود بر سرش چنان رسید که جان شیرین را زبرای گوشت داد بزرگان فرموده اند که چاه کن را چاه در پیش است
است تو چاه کنندهٔ در ره که مردم را در اندازی همی ترسی از آن دز که خود را در میان بینی + بعده موش
با زاغ گفت ای زاغ با جنس غیر جنس آشنائی کردن چنان است پس تو چرا تشنهٔ خون من شده زاغ گفت
ای دوست از خوردن گوشت تو مارا حیات ابد نخواهد شد و دولت سرمدی نخواهد رسید همچو تو لائق کشتن
نیست تحقیق بدان که من بدل و جان با تو دوستی کردن میخواهم چنانچه با تو چتر گریون بادشاه کبوتران محبت
است همچنین یار وفادار گاهی ندیده ام ای هرشکلیوش خاصیت نکردی تو چون دریای عمیق است همچنان
باید که هرچه نیک و بد بشنوی از زبان خود بیرون ندهی اگر کسی آتش را باشتی کاه در دریا اندازد آب
از وی گرم نشود همچنان خاصیت نکو دوست که با آتش غصه خود کسی را نسوزد تو که نیت پاک و خوب خصال پیدا است
بنابران عاشق کردار تو شده ام اگر من حیله را گشت کنم همچو تو نیابم موش گفت ای زاغ ترا نهایت بی شرم
می بینم این هرگز نمیشود که با تو دوستی کنم ای زاغ بر تو بر قول تو چه اعتماد و تو چنانکه از بیرون سیاه هستی از
اندرون نیز من پیش تو زاغ با تو چه یاری کنم زاغ گفت هرچه گفتنی بود همه شنیدم اکنون بر خود فرض کرده ام که
با تو دوستی کنم و تا از قفس وجودم جان نرود از تو جدا نشوم ای هرشکلیوش تو نیک بدانی که چون با تو دوستی
شود گاهی تفاوت نبینی زیرا که بزرگان فرموده اند محبت با کم اصل چنانچه آوند گل که باندک ضرب بشکند
باز پیوند نشود و دوستی با اصیل چنانچه آوند زر که شکسته نشود گر شود فی الحال درست شود بیت
دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه است + بشکند عیش بار گر خواهند پیوندش کنند + ای موش هر جا که مرد
دانا و عاقل نرم دل باشد همچو ملاقات مشفق و مهربان گردد ای موش تو پاک ذاتی بنابران میخواهم که با تو
محبت کنم اگر من در ربع مسکون گشت کنم مانند تو یار وفادار نیابم موش از شنیدن خوشدل شده از سوراخ بیرون
آمد و گفت ای زاغ در بیخ درخت خشک جان ما ازین گفتار آب دادی سیراب گردانیدی و خشکی دل من
از قالب ... با جسد عنصر ما بگرفت از سخنان تو فرحت حاصل گشت دل من از تو باغ باغ
شده است و همیشه مرفه الحال فارغ البال خواهد ماند اکنون تو بیا تا ترا در کنار گیرم تو یار جانی من شدی
زاغ از شاخ فرود آمد موش را در کنار گرفت هرشکلیوش از سوراخ خانه خود چند دانه برنج پیش زاغ آورده

کند و همی قرار کرد بعده موش بطعام خود رفت و زاغ پرواز کرد و چون وقت شام شد شب را یکجا مقام
مینمودند موش کالای ضیافت برای زاغ می آورد و آنچه که زاغ بیافتی پیش موش می نهاد همچنین چند
گذشت روزی زاغ گفت ای دوست این زمان اینجا بعید از آبادانست و دوستانم میسر شود و اینجا نمیگذرد
بیا تا که در جای دیگر برویم که چند روز فراغ خاطر بگذرد هر یک خوش گفت ای یار زاده هیچ بجایم بدل تحفص
بلی بعد از این مقام را بگذاریم زاغ گفت ای همنشین مقامی برای تو اندیشیده‌ام موش گفت آن مقام
کجا دیده زاغ گفت ای همنشین در دامان کوه نام جنگلی ست و در میان کوه نام دریاچه است آنجا دوست نام
سنگ پشت یار قدیم من است بر آن جا برویم هر چه از شکار برای خوردن خواهیم طلبید خواهد داد موش
گفت ای دوست اگر ترا مطلب همین ست که این مقام بگذاری پس من در اینجا تنها چه خواهم کرد مرا نیز دنباله
تو گرفتن مناسب ست قصه دراز و سخن بسیار است و دلیل این ست که از اینجا برویم هر جا که
خواهید مقام بگیرید این سخنها چون زاغ شنید فی الحال دم موش گرفته بر پشت خود نشانده پرید
روی بمرغزار نهاد چون در آن مرغزار رسید آهسته زاغ موش را فرود آورد و سنگ پشت از ایشان ترسیده
و ترسید فی الحال در آب در آمد زاغ نزدیک دریاچه رفت سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت چون
آواز یار شنید با خوشی و خرمی و اشتیاق فراوان از دریاچه بیرون آمد پرسید که ای یار دنباله تو دوم کیست زاغ
گفت که این موش ست اگر از زبان من باشد اوصاف کردن نتوانم که این همنشین نام ست سنگ پشت
به تعظیم و تکلیم موش را دست بوسی کرده بالا ترنشاند و ضیافت مهمانی خاطرخواه خود رسانید بعد چند ساعتی حقیقت
احوال پرسید که ای همنشین ترا کدام حادثه افتاد که ولایت خود گذاشته در اینجا آمدی گفت ای سلطان ...
چندر وانی نام کوهی ست در دامن آن کوه ... نام شهری ست آبادان بود بیرون شهر جوگیان سکونت
داشتند آنجا این موضعیف در حجره جوگی که نام جوگی ... سکونت خود میداشت جوگی ... هر روز
گشت کرده از طعام قدح پر کرده می آورد و طعمه خود میکرد و هر چه پس خورده بقیه میماند در میان طاق ...
حجره که آنجا گربه نتوانست رسید آن را میداشت من از سوراخ بیرون آمده جست زده بالا طاق رفته از آن
میخوردم روزی ... جوگی که مهمان او آمده بود و سخنان حالات خود از جوگی ... از چوب

براے ترسانیدن زمین راسیکوفت بیناکرن گفت ای یار چه دیدی بر تو آمده ام میخواهم که بعوض احوال
خود بعضی از سخنان از تو حاصل کنم و تو خیال دیگر داری و ناحق زمین راسیکوبی چوراکرن گفت ای یار این موش ما
را سخت رنجانیده آنچه که خوردنی بالای طاق دارم جسته بر آن طاق رفته میخورد و پس بقیه مانده را ضائع
میسازد من از و بسیار تنگ آمده ام بنا بر ترسانیدن وی از چوب زمین میکوبم بیناکرن از دیدن این حال
بسیار عجب شد و متحیر ماند و گفت که اینجا رفتن قدرت گربه هم ندارد که جسته بالای طاق برود جستن این
این موش خالی از حکمت نخواهد بود و مثل گفته چنانچه زن جوان بود و شوهر او ضعیف آن زن با شوهر
خویش سست درگذرانده و بے طلب سدادن بگرفت چوراکرن پرسید که قصه آن چگونه است
بیناکرن گفت چنین آورده اند که در کوه گوداوری نام شهریست در آن شهر بیدر سیمین نام بقال صد ساله
غنی بود از قوت مال گیلاوتی نام عورت راکه از دیدن روی او آفتاب با مهتاب شرمنده مانده
و از رنگ روی وی زنبور سپید سفیدی شدی و از ابروی خود جهان را کشتے و از نرگس چشم غلطان
هر یکے را غلطانیدے و از شمع شعاع سلک گوهر دندان خانه دل پادشاهان روشن کردے نکاح
خود آورد ولیکن بقال مرد ضعیف ناتوان و زن نوجوان بود محبت چگونه شود و مثل آنست که پیش بچه
شیرخواره چون برگ درخت سیب اندازند آنرا نخورد همچنان زن جوان مرد پیر را بخاطر نیارد
روزے شخصے منوهر نام داشت و منعم بود براے دیدن سیر سوار شده بود از دور به بالاے
بام نظرش بر گیلاوتی افتاد چنان خنجر چشمان نرگسش بر شانه خورد که بیهوش افتاد و تیر ناوک بر
سینه گیلاوتی نیز خلیده بود دایه پرسید که اے پسر چه دیدی بگو منوهر گفت که اے دایه صورتے در
نظرم افتاد و نمیدانم که صورت آدمی بود یا حور خنجر چشم نرگس وی بر سینه من میخارد دایه بفراست دریافت
که این خنجر زده گیلاوتی ست گفت این داعیه که تو داری زود تر برسانم هیچ اندیشه مکن دایه در خانه
گیلاوتی رسید چه می بیند که تیر ناوک در سینه او نیز رسیده است دایه گفت که اے نوجوان پیر من
خنجر زده عشق تو افتاده است اگر براے یک لحظه بروی دل او را راحت بخشی او گفت کای دایه شوهرم نگهبان
ست خود در مرد بیگانه چگونه روم باز دایه رفت و گفت ای پسر کار ترا پخته کرده آمده ام لیکن حالش شوهر خود دارد صواب

چنان ست که شوهر او را طلبیده نوکر خود کن و زن خود را نزد شما از خود خواهد رسانید منوهر شوهر او را
طلبیده گفت که من ترا نوکر داشتم و نایب خود ساختم چنانچه مدتی بگذشت بعده منوهر خواب دید چه می بیند
که شخصی بر شتر سوار ست و میگوید که هر روز بیگان عورت را زیور پوشانی بازگردان والا تو جوان
بمیری علی الصباح منوهر شوهر گیلاوتی را طلبیده همگی ماجرای خواب شب بیان کرد و گفت زیور پن
پوشانیدن کار من ست و عورت آوردن کار تو شوهر گیلاوتی همچنان کرد که یکی را انجا آورد منوهر آن
عورت را تمام زینه پوشانیده وداع کرد لیقال چون این امر را چند روز معاینه کرد با گیلاوتی بیان کرد
که چندین مال ضایع میشود اگر تو یک شب همراه بیایی کل زینه بتو برسد گیلاوتی گفت که من در رضای شوهرم
اگر رضای تو برین ست مرا عذر نیست چون روز دیگر شد بوقت شب لیقال گیلاوتی را در خلوت برد
منوهر دید که گیلاوتی آمده دست فی الفور دست بگرفت در خلوت برد شوق از هر دو طرف غالب بود تمام شب
هم آغوش عیش گذرانیدند گیلاوتی گفت که من عاشق تو شدم دیدن با عشق جوانی تو غرق شدم شیوا لی کدو شکی
سن کنی و بیچارا عشق و محبت سوا کنی منوهر گفت ای گیلاوتی تو هم دل من شیر کیند زلف تو گرفتار شدم چون
از طرفین عشق غالب شد یک روز منوهر در خانه گیلاوتی در آمد هر دو تشنه شربت ملاقات بودند هر ایک دیگر دیدند
همین نمط چند گاه گذشت روزی اقبال صاحب خانه غیر معتاد آمد گیلاوتی دید فی الفور در گلوی شوهر
هر دو بازوی خود انداخته متواتر بوسیدن گرفت در خلوت بر و منوهر قابو دیده برفت بعده گیلاوتی شوهر را
سوی سر گرفت و لب بتکلم زده گفت که ای نامرد از تو هیچ نشد که مرا شهوت غالب بود خشم آلوده جدا شد بر سر کرسی نشسته
بر پلنگ خسپید پس پنیا کرن گفت این تیز خالی از علامت نخواهد شد هر دو جوگیان گل سفید از ... برآورده
از علم نجوم رقم بر زمین کشیدند و گفتند که در سوراخ این بیشه مال و اسباب بسیار ست و گر نه چنید پیتا قوت بخش را
از کجا باشد بعده جوگیان کلند آورده سوراخ را کافتند و تنکه های زر و نقره بیرون کشیدند سنگ پشت شاد
و جمله خیلی مال بزرگان من و چیزی پیدا کرده من جوگیان همه غارت کردند هم داران رفتند قوت مرا کم شد و خو
از دل برفت اندوه در سینه من جا گرفت ای دوست یکی مال بر دو دم باد که طعنه زد که شنید رو جگر بن می خلد
سنگ پشت گفت کدام طعنه گفت جوگیان گفتند اگر اینقدر مال بنقد و خوشی نبیند پروا ری نکرد ای ناقص کنند

کاذب بود نه خود خورد نه دیگری را خورانید نه در راه خدا تعالی داد الحال اظهار شد که این موش شوم لئیم زاده
بود سنگ پشت گفت ای برادر همچنانست بهر کدام باشد از آن چیزی بخورد و هم شوم است چنانچه حضرت
شیخ سعدی شیرازی میفرمایند بیت زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر ه ای یار
ای برادر خوب شد که مال از دست تو رفت باری اگر تو مخوردی توقی میشد که از بهر مال کسی را تلف میکرد
بدانکه مردن حق است چون از موت خود می مردی این مال از خانه تو برفتی ای برادر بدانکه بهر کدام مال بسیار جمع میشود
در مواقع آن صرف نکند همین بار آرد که پیش تو آمد موش گفت تو نیز همان طعنه زدی که جوگیان زده بودند اما بشنو
ای سنگ پشت بی مال مردم چیزی نیست اگر آشنای غنی برکسی آید چندان تعظیم او میکنند که در تحریر نمی گنجد و
اگر بر قرابتی فقیر کسی بیرود چنان خوار میشود که در تقریر نیاید ای برادر مال خوش چیز است بی مال مردم پایمال
زمان است ای سنگ پشت چون دیدم که مال و اسباب از خانه کل رفت در خاطر گذرانیدم که درین مقام ماندن مصلحت ندارد
و هر چه جوگیان در حق من کرده اند آن نیز محلی دیگر گفتن نشاید زیرا چه بزرگان گفته اند هر که عاقل باشد سه چیز بر کس
نگوید یکی به باد دادن مال دوم فوت شدن حرمت سوم بدی زن کنون چون با من شده بنابر آن گفته شد که از
فوت حبت نه دن و ... شد و از آن اقرب که بالای طاق رفته بخوردم باز ماندم و مقام قدیم گذاشته به کرانه آب گنگ
سکونت گرفتم اما چون بخت من یاری داد بنابر آن در سایه دولت تو رسیده ام و گفته اند که دنیا درخت زهر است اما
عجب که چند بار شیرین میدهد مثل خواندن علم خدا تعالی و دریافتن دوستان و راست گفتن و صحبت با نیکان فرا
گرفتن اما ای برادر اگر چه مال من بخانه جوگیان رفت چون جان من سلامت است و با چون تو یار مشفق ملاقات
شده است مال بسیار پیدا خواهد شد اعتبار دنیا چیست که گاهی بیاید گاهی برود سنگ پشت گفت
ای برادر اگر کسی زکوة مال بدهد و خیرات دهد او تهی کم نشود چنانچه معاینه است اگر کسی آب چاه می برد و خیرات میکند و از آن
چیزی بخورد نصیب همان شفقت باشد و مال دیگری بخورد دشمن پاسبان مال است نقیراز و بهتر که هرچه قلیل و کثیر
در خانه باشد بخورد و بقیم باشد اما باید که هرچه پیدا کند چیزی بخورد و چیزی نگاه دارد و در خانه خود بخاطر جمع بیارد زیرا که
نجیب است برادر مگر حکایت نشنیده آنرا که راهی نام بود موش پرسید حکایت آن چگونه بود سنگ پشت گفت چنین
آورده اند که کلیان پور نام شهریست در آن شهر مردی بهیرون نام داشت بجهت شکار در جنگل رفته بود آهوی

کشته شکار آورد در راه خوک را دید آهو را بر زمین انداخته تیر ناوک در صحن سینه خوک پیوست تاب کرد خوک نیز
دو دیده از شمشیر دندان بهیرون را کشت آهو و خوک و بهیرون هر سه یکجا کشته افتادند درین اثنا ار تهه لوبهی
شغال رسیده فاتحه خوشی خواند و گفت که اینچنین طعمه وقتی پیدا نشده بود باری یکماه و روز مطبخ گرم خواهد شد
یعنی این گوشت خورده شود و کباب خشک بخچه زه شغال بطمع طرف گوشه کمان رفت کمان از دست بهیرون کشیده
تناول کردن گرفت چون زه کمان برید گوشه کمان در حلق شغال بطمع رسید که جان شیرین به باد برفت چنانچه
بزرگان گفته اند بیت بخور چیزی از مال و چیزی بده ٭ ز بهر کسان نیز چیزی بنه ٭ بیت ای دوست بر
جنازهٔ دشمن چو بگذری ٭ شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود ٭ سنگ پشت گفت ای موش اگر این شغال
طمع برین گوشت نکردے و حرص ننمودی بدینحال نرسیدی حال آنست که هر مال پیدا کند باید که چیزے
بخورد و چیزے براه خدا تعالی صرف نماید چرا که تو از مال هیچ نخوردی افسوس مخور موش گفت ای یار آنچه تو گفتی
همه راست ست لیکن افسوس بدان سبب است که از جمعیت وطن همه بود و عزت و آبرو همه کس داشتند چنانچه در
مثل هندی گفته اند که دندان و ناخن و موی و مرد اگر بجای و مقام خود نه باشند خوار شوند تا وطن را گذاشته
این طور پریشان شدم سنگ پشت گفت ای برادر هر جا که مرد ست او را چه خانه و چه سفر همه جا خدا رازق
است صدق باید داشت تو نیز کم عقل هستی که از جهت مال اندوه میخوری و چیست می بینی ای دوست
و بندگی خدا تعالی باش که تا دنیا کنیزک تو گردد و نمی بینی که چون وقتی عورت را حمل باشد پیش از تولد رزق آن
بچه در پستان مادر پیدا کند و بنده را رزق رساننده روزی هیچ کور و کر را فراموش نسازد و مرا و ترا بلکه تمام عالم و عالمیان
را همون رازق ست ای موش این ملک لایق زان خود بدان و همراه من باش چون لکهنه و کلاغ چند این سخنان
تواضع شنیدند و گفتن مدح سنگ پشت زبان بکشادند که ای بادشاه و جمله همیشه سلامت باشی بفضل و کرم خدا تعالی
بر تو باشد موش گفت که ای سنگ پشت ترا در خشکی رفتن مشکل ست تا که آب نباید در حال طپیده بمیری
وقتیکه در آب بیائی آنگاه بدانند که سلامت رسد چنانچه گفته اند که ساکنان آب را قوت از آب است الا
ای برادران چون دریا گذشته سنگ پشت در خشکی خواهد ماند چنانچه بخت طالع بتال خود پشیمان شده بود
شما نیز درین پند او پشیمان خواهید شد و معاینه خواهید کرد هر سه یاران موش را گفتند که کیفیت

چگونه بود گفت چنین آورده اند که در قنوج ستر سین نام رای بود روزی بزن بقال که آنرا نوجونیان
نام بود نظر افتاد و بهمانت مان چون ماه سیاه جهد دل را گزید فی الحال از اسپ فرود افتاد و بیهوش گشت
بر دولی سوار کرده و بخانه آوردند چون درسه روز خبر افتاده ماند دایه نزدیک او آمد و پرسید که ای فرزند
ترا چه شد و چون افتاد گفت ای مادر نظر من بر صورتی افتاده است معلوم نیست که او آدمی است یا پری
یا جن است دنبالهٔ مژگانش در چشم من خلیده است بدان در مانده ام دایه را معلوم شد که این پسر که خنجر زده
نوجونیان است چیزی حکمت باید کرد با او ملاقات شود دایه در خانهٔ نوجونیان رفت چه بیند که در سینهٔ
نوجونیان نیز تیر از ترکش خوبی چنگیز خان رسیده است که گمان جنبیدن ندارد آهسته در گوش گفت ای
نوجونیان رای ابرو تو دیده مست گشته است میتوانی که او را اتفاق بوسه دهی تا ترا تنگه زر بدهم نوجونیان
گفت ای دایه کو تا دانی هستی این سودا از دکان دیگر بخر دایه در پای نوجونیان افتاد و دامن فراز کرد و
گفت که گل من در آفتاب عشق او خشک میشود هر گاه که سایهٔ جمال تو خواهد یافت تر و تازه خواهد گشت
نوجونیان گفت که ای دایه بگذار که شوهر من نگاهبان است چون دایه این سخن استطلاع یافت خوشدل
شده باز گشت و در خانه رفت رای چون دید که دایه تنهاست گفت که چه تیغ بر گلو بزنم دایه گفت ای غافل مکار
کار را پخته کرده ام صبر کن از خوف شوهر خود می آید حکمتی خواهم کرد که نوجونیان را شوهر او از خود برساند ای
فرزند کار که حکمت و عقل درست و پر بند در هر بنیاد نشنیده حکایت زن پادشاه پیکر رای گفت چگونه
بود دایه گفت چنین آورده اند که زن بالای قصر شده بود بر مردی نظر زن پادشاه ناگاه افتاد
دایه را گفت که این جوان را بیار تا که غرض من حاصل شود درین معنی سوای جوان تو کسی را خبر نباشد دایه
فی الحال روان شد در راه دکان خمر فروش بود دایه او را تنگه زر داد و گفت که تو این جوان را از شراب
مست کن به صورتی که او را خبر نباشد خمر فروش آن جوان را شراب نوشانیده مست کرد تا بیهوش
گشت دایه فی الفور بر دولی سوار کرده در خانهٔ پادشاه آورد چون یک دو ساعت گذشت جوان هشیار شد
چه بیند که خانهٔ پادشاه است عورتی خوبرو با زر و زیور سنگار کرده بر پلنگ زرین نشسته جوان حیران شد
جوان را گفت بر پلنگ بیا غرض از جوان زن پادشاه که طالب بود مطلب حاصل کرده باز جوان را چون طمع

ازمی مست ساخته در گردن سوار کرده دایه را گفت بر دکان خمر فروش ببر کراو را تنگه زر بدهد بگوید که این
سر بر کسی ظاهر نشود این سخن گفت و دایه رفت پاسی شب بگذشت جوان هشیار شده چه بیند که در دکان
همانجا افتاده ام خمر فروش را پرسید و گفت من در خلوت خانهٔ بادشاه بودم الحال اینجا افتاده ماندم پس
جوان متعجب شده ماند باز دایه گفت ای راست نشنیده حکایت آن شغال که از قوت عقل خود فیل را
زنده خورد راست پرسید که چگونه خورده دایه گفت چنین آورده اند که به بهارت نام جنگلی ست در وی ملک نام
پیل است که وطن مالوف او بود در انجا می ماند شغالان آن جنگل در خیال کشتن او یکدل شدند که از چه حکمت
این فیل کشته شود تا از گوشت این فیل ده سه ماه بالفراغت باهم بگذرانند پیران نام شغال پیر بود او گفت
من این را بنه بیخ عقل خود بسته بتیر حکمت خود خواهم زد. علی الفور روان شد نزدیک فیل رفت و سلام
کرد و دست بسته ایستاد فیل پرسید که تو کیستی و از کجا می آئی شغال گفت که ای پهلوان جهان مرا جمله
ساکنان این جنگل بر تو فرستاده اند و گفته اند میخواهیم که ترا بادشاه خود کنیم و همه در اطاعت تو باشند
زیرا چه جمله علامات بزرگی در تو هست و بادشاهی بجز تو کسی را نمی زیبد چرا که بادشاه هیبت ناک نه دارند
ملک را ندارد رعایای با پاس این همگی خصلت بر شماست بنابر آن همه جانوران و کل حیوانات این جنگل
راسے ملک بادشاهی ترا امید میدارند زیرا چه هر ولایتی که در آن بادشاه صاحب نباشد چگونه بنید بسته ماند
بلکه دیگر کسے زیر دست تصرف خود در آرد چنانچه زن جوان خوبصورت و مال و کالا کسے که در خانه مرد
لاغر و ضعیف و ناتوان وی نماند اگر سر بادشاه نباشد هر کس ولایت را ویران کند ازین سبب
میخواهند که ترا صاحب ولایت کنند ای دجول ملک اگر مناسب باشد بیابید رفت چرا که همه جانوران
منتظر تواند فیل بطمع بادشاهی خوشدل شده همان زمان روان شد شغال پیش شده همان راه برد.
آب و جای خشک شد و خلاب مانده بود چون شغال سبک اندام بود بر بالاے آن خلاب روانه شده
پیل نیز بدین راه دویده روان گشت در خلاب بسته ماند فیل گفت ای شغال الحال چه باید کرد چگونه
از خلاب بیرون آیم شغال گفت که دم من بگیر کشیده ترا بیرون آرم و اگر اشارت باشد تمام فیلان خود را
طلبیده بیارم تا ترا کشیده بیرون آرند فیل هر چند که قوت کرد ممکن نبود که بیرون آید عاجز شده

گفت برو اصحاب خود را بیار تا مرا ازین شکنجهٔ بلا بیرون آرند شغال خوشدل گشته دوید تا وازطلبید
قرابتیان وخویشان وهمسایگان و دوستداران را طلبیده نزد یک فیل رفت از هر جانب جملهٔ شغالان گوشت
خوردن گرفتند بیت داشتی دردل که جانم را بسوزی در عذاب * کرده‌ای دوست با من آنچه در دل
داشتی * دایه گفت ای راجه از قوت عقل شغالان پیل را زنده خوردند اما من این کار نخواهد شد گفت ای دایه
شاهین جان من در دنبالهٔ مرغ خوبی نوجوبنیان پرواز دارد تا که بخوبی صورت او دست نبیند قرار نیارد دایه گفت اینکه مصلحت
آنست که شوهر نوجوبنیان را طلبیده با انواع ملاطفت وشرف ملازمت نوازی ازین مصلحت طالب مطلوب
خواهد رسید و او را فهمانیده خود در خانهٔ خویش رفت راجه شوهر نوجوبنیان را طلبید خلعت داد و خوش دلی نمود
و پیشتر کارها حوالهٔ او کرد روزی راجه شوهر نوجوبنیان را گفت که دوش من خوابی دیده‌ام که عورتی بر شتر
سوار میگوید که ای راجه تا یکماه هر روز یگان عورت را بمحل خلوت برده زرینه پوشانیده در پایش بیفتی و باز
گردانی دولت تو روز بروز زیادت گردد و آن عورت که زرینه پوشیده خواهد رفت او را فرزندی روزی
شود و ورنه ... گردد اگر از تو این مقدار کار نشود در حق تو خوب نشود بقال گفت هرچه اشارت رود بسر و
چشم قبول کنم راجه گفت هر روز یگان عورت آوردن عهدهٔ تو و زرینه پوشانیدن کار من است بقال
بهمان گرد همان زمان یک کنیزک خوبصورت و جوان از همسایه برد و پیرایهٔ عورت خود پوشانید چون
شب افتاد پیش راجه آورد راجه در خلوت برد بقال در کمین بود که چه معامله میکند راجه زیور
زرینه بعورت پوشانید و در پای افتاد و باز گردانید بقال جمله معاینه کرد و گفت مردی احمق است
که چندین زرینه ناحق عورتی را داد آن کنیزک بیرون آمد بقال کنیزک را گفت همه این زیور مرا بده گفت
ترا هیچ ندهم که راجه مرا داده است میان ایشان درین امر گفتگو شد بجدی که جامهٔ کنیزک پاره پاره شد و نیم
ریش بقال در دست کنیزک آمد چنانچه این خبر به راجه رسید خندید و گفت معلوم شده است که این کار
بر آید بقال در خانه آمد و جمله کیفیت راجه و زرینه دادن کنیزک و ... آن پیش زن خود یک یک
بیان کرد نوجوبنیان گفت چنانچه کنیزک کاری کردی سزای خود یافتی اگر عورت اصیل ... را میبردی چنین فضیحت ترا
نمیشدی چون ... بقال دیگر عورت را بر راجه آورد راجه عورت مذکور را همچنین بازگردانید و روز گذشت بقال

نوجوبان را گفت زینه غارت پیشه و اگر یک لحظه پا برین جای بهر روز کل زینه مرا و ترا باشد نوجوبان
گفت که من چگونه بخانه مرد بیگانه بروم بقال را بزن خود اعتمادی کلی شد و گفت راستی بجهر رفتن
زینه سپید بهره در پای افتاده باز سیگر واند نوجوبان که در دل راضی بود اکنون که رضا یافت
گفت عورتیکه در رضای شوهر نباشد روز قیامت اورا عذاب کنند من در امر تو ام هر چه خواهی فرمود
خواهم کرد بقال خوشدل شد و گفت صد رحمت بر تو باد و بیاور و بپر تو چون گوی آفتاب رسیدن
فلک جانب مغرب رفت و پاس شب جولان نمودن گرفت بقال کم عقل نوجوبان را که آموده بناب
بود برای بردن چون نظر رای بر نوجوبان افتاد از بسکه مبتلای عشق او بود مضطربانه با او آویخت و
گوهر نهنا در دهن صدف آرزو ریخت بقال که ازین بهانه حال خود شرمنده مانده سر فرود آورد
موش گفت ای برادران اگر این سنگ پشت در خشکی خواهد رفت چنانچه بقال پشیمان شد این نیز پشیمان
خواهد شد دل سنگ پشت بگفتار آهو و ترس شکاربازان گرفته سخن موش که دوستانه گفت نشنید و
در خشکی روان شد زاغ و موش و آهو را ضرورت افتاد دنبال سنگ پشت روان شدند یک گروه شکار پیشتر
بهر از شفقت راه طی کرد قدری در زیر سایه درخت قرار گرفته بود چه بیند که شکاربازان دو دیده می آیند
سنگ پشت را گرفته و چهار پایش محکم برسن بر بستند در گوشه کمان آویخته بسوی خانه روان شدند
چون این هر سه یاران دیدند که سنگ پشت گرفتار شد گریه و زاری کردن گرفتند موش گفت ای
دوستان من شما را می گفتم که چون این سنگ پشت در خشکی خواهد رفت او ضائع خواهد شد الا این
گریه و اندوه شما هیچ سود نخواهد کرد اکنون رهائی سنگ پشت را اندیشه کنید موش گفت ای آهو
تو پیشتر برو هر جا که در راه آب بینی لنگ شده ایستاده شو چون این هر دو شکاربازان دنبال تو
کنند آهسته آهسته بگریز آهو همان کرد شکاربازان چون در کرانه آب دیدند که آهو لنگ است هر دو سنگ پشت
را که گران بود بر زمین گذاشته دنبال آهو کردند هنوز یک تیر پرتاب نرفته بودند که موش و دید دنبال سنگ پشت
از دندان خود برید سنگ پشت در آب در آمد و زاغ بر پرید و آهو بگریخت چون شکاربازان از گوشت آهو
باز ماندند چه بینند که سنگ پشت در مقام نیست پشیمان شدند و گفتند بزرگان گفته اند که نیم نان گذاشته

برای تمام نان نرود چون سنگ پشت را گذاشته برای آب دمیر رفتیم سنگ پشت از دست شیر رفت شکار باز ان مسکین از سبب سنگ پشت افسوس خورده روان شدند هر چهار یاران یکجا شدند و شادی کردن گرفتند که این مقام ما را ساز وارست همانجا وطن ساختند و مقیم شدند چون لیشن برهمن زنار دار حکایت سترا به تمام کرد رای زادگان را خوشی و فرحت حاصل شد گفتند یاری و محبت کردن اینچنین نفع دارد ما را استاد از شنیدن این قصه ما را پندی حاصل شد اکنون حکایت شهر بهید بگو تا ذوقی و شوقی دیگر دست هم دهد

حکایت دوم شهر بهید یعنی میان دوستان جدائی کردن

بشن زنار دار گفت با یک شیر و ستور محبت جانی بود شغالان از قوت عقل خویش میان ایشان تفاوت کنانیدند رای زادگان پرسیدند که آن حکایت چگونه بود زنار دار گفت چنین آورده اند که چندر پور نام شهریست دران شهر بر بان نام لقبال بود اگرچه مال بسیار داشت اما دیگر برا از خود غنی دانستی و خود را فقیر میداشتی در خاطر گذرانید که به تجارت روم تا مال من بیفزاید زیرا چه بزرگان فرموده اند چنانچه نزد یک پیر مرد عورت جوان نرود آنچنان دنیا نیز بر مرد کاهل نرود دنیا همچنین ست اگر در خانه کم اصل باشد همه کس تعظیم او کنند چون بدین نوع اندیشه کرد دو ستور خرید و او روی یکی را سنجوگ نام نهاد و دیگر را تندوک و لعل و مروارید و دیگر اجناس بر پشت ستوران بار کرده جانب ولایت کشمیر روان شد موازنه یکماه راه راند در جنگلی رسید پای سنجوگ ستور در مغاکی افتاد و شکسته شد بیکار گشت بر بان لقبال اندیشه مند شد و گفت این تمام دیوانگی ست که کسی برای مال بسیار هر دو جا در قیمت سست جان باید در فکر شد که چگونه این اسباب روان شود یک دو روز همدران جنگل گذرانید بود سوم روز چه بیند که کاروان از ولایت کالای فروخته ستوران خالی می آرند لقبال دیده در پای ایشان افتاد و کیفیت حال خود بگفت سوداگران را شفقت آمد یک ستور دادند بر بان لقبال بار سنجوگ ستور بران ستور بار کرده و سنجوگ را همدران جنگل گذاشته روان شد چون دو سه روز گذشت پای سنجوگ ستور قرار گرفت و قوت کرده ایستاده شد که آن جنگل که هیچگاهی ندیده بود بفراغ خاطر بچرید فربه شد روزی ستور برای خوردن آب

در کرانه لب آب رفته بود بهمدران ساعت شیر که دران جنگل بادشاهی میکرد او هم در کرانه لب آب
رسید سنور از غایت مستی زور آورده از شاخ خود زمین را میشکافت و آواز بر می آورد شیر ترسیده دو پشت
خورد و آب ناخورده گریخته در مقام خود آمد و در دل گذرانید که امروز خدا تعالی مرا نگاه داشته است
دم خود گرد آورده ساکت شده ماند و در دل گفت از چندین سال که من درین جنگل بادشاهی میکنم اما
اینچنین بانگ گاهی نشنیده ام شیر بهمدرین فکر بود که دو تنک و کرتنک شغالان و نیز بچگان پنگلک بادشاه که از
درگاه خود دور کرده بود این معامله دیدند پس دو تنک گفت ای کرتنک این شیر آب ناخورده شتابان گشته آمده
و غمگین شده بجا نشسته پیش او رفته و سلام کرده باید پرسید که موجب متفکر شدن چیست گفت ای برادر
سالهاست که این شیر ما را از خدمت دور کرده است چه غرض که پیش آوردیم او را بنده کار او داند از آن باز که خدمت
این شیر گذاشته ایم رازق رزق میرساند شکر پاک بی نیاز بجا می آریم و خوب میدانیم که بجز بندگی خدا تعالی بندگی
مخلوق خوب نیست زیرا که چاکر مخلوق را سخت حال ست هر چه فرماید ورا آن کار کردن تواند پس احمق باشد
که خدمت مخلوق کند اگر از برای اوقات گزاری حیله باشد البته خدمت اختیار کند بشنو ای برادر چاکر سختی
گرما و سرما و گرسنگی و تشنگی و غلطیدن بر زمین و گشت کردن جنگلات اختیار کند اگر اینچنین مشقت در بندگی
خدا تعالی کند به بیند که کار او تا بکجا کشد که دوست حیات چاکر غیری را میان زندگان نشمرند زیرا که اگر
کسی می میرد بهمان زمان از کل بجا خلاص یابد و ملوک ناگاه میفرماید که نزد فلان مقام سپاهگری کن اگرچه با نفس
گرنه باشد رود برود او را از درد مفارقت فرزندان خویش مردن باشد ای برادر در چاکری رنج قلب
افزاید و لقمه سر مهوتا برات باید بر شاخ آهو چنانچه گفته اند بیت عجب رسم ست در دیوان شاهو برات عاشقان
بر شاخ آهو دو تنک گفت تا آنکه مردم خدمت و چاکری نمیکنند پایگاه اسپان و خزانه چگونه دست میدهد
و مراتب از بادشاهان بچه نوع میباید رسید کرتنک گفت ای دوست این زمان نه عهده ماست که پیش
آوردم و کیفیت نا پرسیده بگوییم اینکار نه عهده دار ماست هر گاه که کار خود گذاشته در کار غیری دخل کند
مانند آن بوزنه دیده دو تنک گفت قصه بوزنه چگونه بود کرتنک گفت چنین آورده اند در ولایت باری نام
جنگلی بستند دران جنگل درودگری ستون چوبی از اره میشگافت و مانند میخ در و نصب میکرد در عمل

شکاف میکرد درین اثنا درودگر را خواهش آب خوردن شد در کنارهٔ لب آب رفت بوزنه که بالای
درخت سوار شده بود بیدرنگ فرود آمد و محل خالی دید در خیال درودگری افتاد و بالای ستون نشست چنانچه
درودگر میخ درو کرده بود بوزنه بهر دو دست میخ را گرفته بجنبانید و قوت کرده از شکاف ستون در کشید
خایه یعنی فوطهٔ بوزنه که درمیان شگاف آویزان بود بجهر کشیدن میخ در شگاف مقید گشته در ساعت
واصل بوزنه بمرد ازینجاست که گفته اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری ؛ ای برادر هر که کار خود گذاشته
هوس کار دیگر کند او را همون پیش آید که بوزنه را پیش آمد ای دوست این زمان در خانهٔ این شیر پیشوایان بسیار
جمع شده اندیشان را کجا خوش آید و در خاطر نگذرانند که چون وقت تنگی دیده اند برای سودا کردن خود
آمده اند دونک گفت ای برادر آن شیر وقتی صاحب ما بود و ما خدمتگار او بودیم اکنون پیشوایان او هر چه
دانند چنان کنند اما این زمان ما را واجب است که درین وقت پیش او برویم و کاری که بوسع امکان ما باشد
بکنیم کرتک گفت ای برادر هر که عهدهٔ خود گذاشته در عهده دیگر دخل کند چنانچه خر سیام بهگت از صاحب
خود انعام یافت آورده چندان باید دونک گفت قصهٔ آن چگونه بود کرتک گفت چنین آورده اند که در
کرانهٔ لب آب گنگ بنارس نام شهریست در آن شهر کهمون گازری منعم و جوان بود شبی با زن خود غلطیده
بر و خواب زور آورده بود در آن شب دزدان در خانهٔ گازر آمدند و سیام بهگت خر در صحن خانه نشسته بود
و سگی که آنرا نیلا کنتهه نام بود قریب خر خفته بود خر چون دید که دزدان در خانه در آمدند سگ را گفت که
آواز بلند بکن تا صاحب خانه بیدار شود سگ گفت ای خر تو در کار من چه دخل داری و تو چه دانی که
من خانهٔ این گازر چگونه نگاه میدارم و من چندین خدمت این گازر میکنم قدر من نمیداند اما تا هرگاه
که کاری و مهمی پیش نیاید حرمت و قدر من هیچ صاحبی نداند خر گفت بشنو ای سگ احمق در وقت کار
افتادن هر چاکر که چیزی طلب کند آنرا بهوا خواه نخوانند سگ گفت ای خر نادان صاحبی که در محل
فراغ باز پرس نکند و در وقت تنگی تعظیم کند آنرا صاحب نگویند زن این گازر وقتی شکم من پر
نکرده است مرا قوت کجاست که دزد را بگیرم یا آواز بلند کنم خر گفت ای بیوفا و اگر تو بانگ نخواهی کرد
من بدانچه خواهم توانست صاحب خود را بیدار خواهم کرد سگ گفت ای خر اگر تو در کار من دخل

خواهی کرد آه من بر جان تو خواهد افتاد و خر فی الحال رسن خود گسسته جائیکه گازر با زن خود خفته
بود نزد پای گوش او دهن فراز کرده آواز برداشت گازر چشم خواب آلوده برخاست پرغصه شده
چوبدستی بر سر خر چندان زد که بیچاره جان بداد و دعای سگ مستجاب شد ای برادر هر که کار خود
گذاشته بکار دیگر دخل کند همان بیند که خر دید تو میدانی که اگر دنباله شیر میباشم هر چند شکار می‌زند پس
خورده او میبایم دمنک پرغصه شده گفت ای برادر شکم خود سگ هم پر میکند خوردن آنکس اعتبار دارد که
برابر او هزار کس سیر شده بخورند ای برادر پیش بندگان بودن اول کار دوستان برآید دوم دشمن گوشمال
توانستن داد سوم چند کس دنباله او میباشند چهارم همه کس تعظیم او کنند پنجم دانا گردد ششم با دیگر بزرگان
آشنا شود کرتک گفت ای برادر سالها شده که پیش این شیر هر گاه مراد ترا هیچ دقتی و سعی نمانده
این زمان که تو بروی و چیزی بگوئی سخن تو نشنود دمنک گفت ای برادر صاحب گاهی حرمت کند
و گاهی خشم چنین چیزها برادر در دل خود اندیشه نباید کرد صاحب ولی نعمت را از بد بهتر باید دانست ای
برادر سنگ گران یکبار بالای عمارت بزود و جز بمشقت آنچنان نیکی باندک چیز دست دهد هر چند این
سال شده که شیر از مار رنجیده است و هیچکس او را بد نمیگوید اگر درین وقت نگیچ پیش او بروم جمله عالم را
بگویند برای کار سهل بدنام شدن از عقل دور است اگر رضا دهی بخدمت شیر بروم کرتک گفت ای
برادر قبول کردم اما ترا مطلب چیست بگو دمنک گفت این شیر از ترس کسی ترسیده است بر شیر رفته
بد آنچه توانم و به هر صنعتیکه باشد خوف از دلش دور میباید کرد کرتک گفت تو چه دانی که در دل این شیر ترس
رسیده است دمنک گفت کیفیت زبانی گفتن حیوانات هم فهم میکنند اما عاقل اوست که بغیر گفته
بفهمد و ظاهر نماید این شیر محلی وحشت خورده است وقت خدمت کردن است کرتک گفت نیکو کسی باشد
که اول خدمت کند و در دل ولی نعمت خود درآید و ملوک را از آن خود کرده خوانند و اگر چه بسیار تلطف
کنند اما با ادب باشد و خود را هر روز روز پیشتر برده داند دمنک گفت بشنو ای برادر میان شغالان
از آن ممتاز هستم که این شیر را از قوت خدمت از آن خود کردیم و نیز بزرگان گفته اند که عرض
بر اندازه خود کردن و سخن به محل گفتن این کار هر کسی نیست و بر من این جمله سلیقه است و سهلم

کرتاک گفت ای برادر خدمت مشکل ست میدانی اگر کسی پیش ملوک بی غرض و بی طلب برود و نا پرسیده
حکایت کند او را نادان گویند اگر چه اهل و زیرک باشد تو میخواهی که بی طلب پیش پادشاه بروی خردمندان
درگاه ترا چه خواهند گفت دوتاک گفت من در کار دنیوی بیکو چاوی ام اگر کسی خواهد که نزدیک پادشاه
برود اول با مقربان او بسازد و در دنباله او شده پیش ملوک برود زیرا چه داند که دنیا بوسیله دست دهد
تو میگوئی که بغیر طلب پادشاه و ملوک رفتن مصلحت نباشد ای برادر از ملوک هرکه قرابت دارد منتظر
طلب باشد ما کدام کس هستیم که راه طلب بنگریم مرا برای چه یاد خواهد کرد ای دوست بزرگان گفته اند
بیت پیش کسی رو که طلبکار تست + ناز بر آن کن که خریدار تست + ای برادر پادشاه مثل من
هزار خدمتگار دارد و بغیر ما کار او در توقف نمانده است که ما را خواهد طلبید نزد صاحبانی طلب باید رفت
بزرگان فرموده اند خدمتگار را چنین نباید که اگر صاحب کاری بفرماید او بگوید که این کار شایان من
نیست و نخواهم کرد ای برادر خدمتگار را چنین باید که هرچه بفرماید آنرا عدول نکند کرتاک گفت ای
برادر از تو پادشاه رنجیده است و از پیش خود دور کرده دوتاک گفت ای برادر اگر کسی را طعام
بهضم زحمت رسیده هر آنکس از طعام بکلی باز نمی ماند و آدمی را قوت از خوردن طعام ست همچنان
اگر صاحب کسی را از نزد خود براند او را از باز رفتن پیش او انکار نباید کرد بیت سعدی
بجفا ترک محبت نتوان کرد + از یار خود ای غافل امید بهی دار + ای برادر صاحب از ولی نعمت
بهتر ست پیش او دست بسته ایستاده شویم تا در باب ما رحمت نماید کرتاک گفت ای برادر تو که
بر رفتن پیش پادشاه چندین جهد میکنی اکنون چه خواهی گفت دوتاک گفت اگر کسی نزدیک
بزرگی رود اول وقت فرصت دریافت کند بعد ملاقات اگر او را در تبسم بیند باید که پیشتر برود
و اگر برای نشستن اشارت کند تسلیمات کرده بنشیند اگر خوش شده چیزی حکایت کند بداند
که در باب آنکس مرحمت ست و اگر صاحب طرف دیگری روی بگرداند و ابرو گره زند یقین تصور
کند که از آنکس صاحب در دل خود گره دارد پیشوائی نکند و هیچ نگوید و زود باز گردد ای برادر
اینطور خوب میدانم که خدمت بزرگان بسیار کرده ام بدیدن مزاج صاحب عرض خواهم کرد

کرتک گفت ای برادر اگر پادشاه بر تو خوش شده چیزی برسد تا چه سخن بگویی دوتک گفت ای
برادر تو در دل خود ملاحظه بکن من نقد سخن خود غیر جای خرج نخواهم کرد میدانم که شاید گفته تا
امروز یا فردا کار خود خواهم کرد در رفتن آن وقت که در آن وقت نفع صاحب باشد ای برادر تو خواهی شنید
که در حضور پادشاه بجز نیکی نخواهم گفت و عهده وزارت میان چند روز مرا خواهد شد اجازت بده تا
بروم کرتک چون دید که این بغیر رفتن پیش پادشاه نخواهد ماند گفت برو بخدا سپردم دوتک روان شد
نزدیک شیر رفت و زمین بوس کرد شیر بدیدن او خوش شد و بتعظیم عظیم بنشستن فرمود پادشاه
گفت ای دوتک بعد از دیری ترا دیده ام خیر بود تا غایت نزد من چرا نیامدی دوتک عرض کرد
که حرمان بخت بنده بود و چون بخت من یاری داد در ظل شاه عالم مشرف شدم شیر گفت ای دوتک
تو دوست مائی راست بگو که چندین روز در آمدن تو توقف چه بود دوتک گفت بیت این گستم که با تو
بیت دم دوستی زنم * چندین سگان کوی تو یک کمترین منم * و نیز گفت که از من چه کار پادشاه بر آید شیر
گفت ای نادان مگر مردم را به حاجت خلال از کاه هم کار بر آید کسی را که خدای تعالی دست و پای
داده است از او چگونه کار نیاید ای دوتک اگر چندین سال از من جدا ماندی نا بینا و رمال تو
نقصان آمده باشد اما در سودای عقل تو نفع می بینم الحال که بر من رسیدی مال چندان تو خواهد رسید دوتک
چون مزاج پادشاه صالح دید گفت ای پادشاه اگر بوتیمار بالاست درخت می نشیند و تا زیر درخت
بوتیمار را از نشستن بالا چه فضیلت باشد ای شیر اگر چه دیگران را کار روز [illegible] فرسودی ایشان
از با چه عقل و ادراک زیاده دارند ای پادشاه صاحب بینا باید تا اهل هنر و عقل را جمع آرد اگر چه
بر تو بیشتر آهوان اصل میباشند اما از احمقانه چه سود شود و شجاعتی که ایشان دارند اگر بر تو دانائی
باشد ببینی که بچه کار آید و بچه نوع شجاعت نا بدنا دان اگر چه دوست شود کاری کند که از دشمن نشود
بیت دشمن دانا که بی جان بود * بهتر از آن دوست که نادان بود * ای شیر دیگران مرا بنظر
حقارت دیده پیش تو خواهند گفت که این شغال کم اصل را پیش تو انبا نباید کرد ای پادشاه درگاه
دنیا ملوک نظر بر اصالت نکنند از هر که کاری بر آید همون را پیش کنند از [illegible] [illegible]

اینچنین شاید که جملهٔ خدمتگاران را بیک نظر نه بیند و به موازنهٔ حال هر یکی باز پرسی نکند ای
بادشاه اگر نفر قابل و دانا را کسی خوار دارد و احمق را پیش کند و کارهای عظیم بدو سپرد فرماید
بدان ماند که شبانچه پیرایهٔ گلو کسی در پای پوشد و خلخال پای کشیده در گلو بندد و پس بران پیرایه
همه کس بخندند ای شیر ملکی که اهل دانش بر او رغبت کنند دانایان و هنرمندان تمام جهان جمع
شوند و هر صاحب که اهل معنی را از پیش خود دور کند ملک بدو قایم نماند زیرا که هر گاه اهل علم و
دانایان از درگاه دور شوند شریعت برخیزد و ظلم برپا شود چون ظلم گرد و خلل افتد یقین که پشت در
که ملک بر بستهٔ عدل است ای شیر سخن نیک اگر بچه هم بگوید در دل گره باید بست و اگر شیخ پیر آنکه
حماقت زند نباید شنید ای شیر چه بچه و چه جوان و چه اصل و چه کم اصل که در ذات او عقل است بهترین
مردمان همون است گفت ای دوتک تو خاصهٔ وزیر بچه ناهی چندین روز دیگر گفت دشمنان
رخ نیاوردی گفت نیاورده بودم گفت اسپ پیلی گفت ای بادشاه کیست اندیشهٔ بادشاهان
پیش فیل می اندازند شیر گفت این شطرنج بازی از که آموختی ای دوتک همچو تو عاقل در بساط عالم
نباشد اکنون در باب تو حرمت است هرچه خواهی بگو دوتک گفت ای شیر ترا خبر است سیر هم
اگر راست بگوئی تو که برای خوردن آب رفته بودی و آب ناخورده بازگشتی موانع چه بود گفت ای
دوتک نیکو دریافتی این حکایت در خلوت تعلق دارد چون این سخن را نزدیکان شنیدند در
رفتند شیر گفت درین جنگل جانوری زورآور پیدا شده است بدین اندیشه میخواهم که ترک این
جنگل گیرم و آن جانور که آواز برآورده شنیده باشی دوتک گفت آری شنیده بودم و دانستم که
کوه از آسمان افتاد شیر گفت ای دوتک از آواز او معلوم میشود که جانور زورآور است خدای تعالی
خیر کند درین مقام ماندن مصلحت ندارد دوتک گفت ای بادشاه این بعقل نمیگنجد که بیکبار انتقال
مقام کنی و جنگ پیش نه آئی هر که ترا این پند داده است او دشمن جانی است اکنون ببین
که از خدمتگار تو چه کار آید امتحان یار و اغیار و خویش و بیگانه و زن و مرد و برادر و نفر همه در محل
افتادن کار معلوم میشود شیر گفت همچنین است که تو میگوئی اما حکمتی کن جراحت برق آزارش

که در دل من رسیده بهتر گردد و اندمال پذیرد دمنک گفت تا آن زمانیکه در قالب من جانست
خوف را اصلا در کوی وطن خود راه مده فرمان طلب بنام برادرم کرتک صادر شود زیراچه او هوشمند و
زور و هیبت است درانچنین محل آنچنان نفس بیاید بهانه زمان فرمان شد جلوداران دویدند و کرتک را
پیش بادشاه بردند هر دو برادران خلعت داد و عهده وزارت فرمود چون بادشاه بنور مرحمت و فرط عاطفت
ایشانرا سرفراز کرد دمنک بکرتک گفت ای برادر سلطان در باب ما رحم کرده الحال هر آنچه این شیر
ایمن گردد بیاید کرد کرتک گفت دیگر بار انعام و اکرام انگاه حلال گردد که چیزی حلال خوارگی شود
مصلحت نموده پیش بادشاه رفتند و زمین بوس کردند فرمان شد که چه میگوئید عرض کردند برای
ضروری رخصت طلب هستیم شیر رضا داد هر دو شغالان روان شدند در اثنای راه کرتک گفت ای برادر این
ترس که بشیر رسیده است بادی چگونه برابری خواهی کرد هر چه در امکان نباشد خیال فاسدست
ای نادان پیش بادشاه آنقدر بگوید که خرقش بماند در یک نظر کسیکه نهال کند و در یکساعت کسیکه
خرابی پدید آرد پیش او هر چه تواند همانقدر قبول کند دمنک بخندید و گفت ای برادر او جانوریست که
شغالان کشتنش نتوانند شیر بطریق اولی او را خواهد کشت درین باب چه جای مصلحت است کرتک
خاطر ملول کرد و گفت چندین روز که بادشاه متفکر و اندیشه مند بود تو چرا نه گفتی دمنک گفت ای برادر تو
این شیر را ترس نبودی ترا و مرا انعام ندادی این ستور از بخت ما یان درین جنگل رسیده است
خاصیت بعضی بزرگان ست که چون وقت تنگ رسد باز پس نفران خود کنند و گرنه در ذوق خود مشغول
باشند ای برادر نمی بینی که چون آدمی را بشتاب تشویش پدید آید آنوقت دود تلخ را نزدیک خود میکنند یقین دان
که بغرض کسی را کس نپرسد الغرض چون هر دو برادران سمت سنجوک ستور رفتند کرتک زیر درخت
سرفراز کرده و سوی سبلت تاب داده نشست دمنک نزدیک سنجوک رفت و گفت ای ستور ترا چه
قدرت و چه اندازه که بدون اشارت نگهبان این مرغزار درین جنگل در آئی اگر خیریت خود میخواهی
برابر من برکرتک وزیر شیر آئی و امان طلبی وگرنه ترا خواهد کشت ستور ترسید و روان شد قریب کرتک رسید
و سلام کرد کرتک پرسید ای ستور تو کیستی که فضول میکنی و بیرضای من درین مقام در آئی خواهم فرمود

گر پوست ترا بکشند سنجوگ ستور انگشتان دست خود را بدندان گزیدن گرفت و گفت که خطائی عظیم
کردم نتوانی که شغال کرتک چشمک به دمنک زد که ستور را در پای سن بنشانید دمنک ستور را گوش گرفته در
پای کرتک انداخت کرتک از راه ملاطفت و مرحمت دست بر پشت او رود و گفت اگر خیریت خود میخواهی پیش
بادشاه برو ای والی ستالی سنجوگ ستور گفت شما پیش بادشاه ببرید والا ان بدها چرا دمنک گفت
هیچ اندیشه مکن زیرا که چون باد سخت می وزد هیچ کاهی را آزار نمیرساند مگر درختان بزرگ را سبب آنکه
کاه خود را پامال ساخته است به برکت آن سلامت میماند و درختان خود را بلند و بزرگ میدانند بشومی آن
از بیخ بر کنده میشوند بشنو ای ستور بادشاه ما مهمان حکم دارد چون تو عاجز وار پیش خواهی رفت در باب
تو مراحم فراوان خواهد شد چون قریب بارگاه رفتند ستور را بر در گذاشته خود هر دو برادران پیش بادشاه
رفتند و زمین بوس کردند شیر پرسید بکاری که رفته بودید خبری دریافت کردید یا نه گفتند ای بادشاه چنانچه
فرمان شده بود از آن دیدیم آنرا بهزار مشقت و دشواری صلاح داده آورده ایم برای ملازمت ظل الله
عالم منتظر است شیر خوش شد و خود را بیاراست و گفت که بیارید هر دو شغالان سنجوگ را بازو گرفته
پیش شیر آوردند و سلام کنانیدند بادشاه در باب او مرحمت فرمود و خلعت پوشانید و برای فرود آمدن
مقام تعیین گردانید بعد از آن دمنک و کرتک را تکه های زر و نقره انعام داد و خزانه تسلیم کرد و نزد
خود نشاند و گفت ای دمنک با سنجوگ ستور چگونه صلاح کردی گفت ای بادشاه در بینی این ستور
از عقل سوراخ کرده و رسن نرم انداخته گرفته آوردیم بشنو ای بادشاه کار با مشقت جانی و مالی
میکنیم از آن تو بار او دست بیداری شاید که درین میان حاسدان بحسد در آیند و شرائع گیری کنند
که تفاوت افتد و مثل بقال بچه و رای زاده شود که میان رای زاده و بقال بچه محبت بود و پیرزالی
[illegible] میان شان جدائی افگند شیر پرسید آن قصه چگونه بود دمنک گفت چنین آورده اند که
دهولاگده نام کوهی است که دران کوه کانها لب آب است که آبش در سفیدی و خوشبوی از کافور تجاوز نموده
در کناره آن لب آب چندر پور نام شهری است دران شهر برینهه نام راجه معظم بود که در عمارت
خانه او هر روز چندین من زعفران چونه مروارید خرج میشد پسری داشت دهربان نام جان [illegible]

رای بود از نهایت شفقت تمام ملک را در ضبط او گردانید روزی رای زاده فرمود کسیکه درین
شهر نرد خوب میبازد او را بیارند پیشوایان گفتند که درین تمام بقال بچه نرد خوب میبازد فرمود
که او را بیارند نفران دویده بر در خانهٔ بقال بچه رفتند و دستک زدند بقال بچه از خانه بیرون آمد
نفران رای زاده را دیده بترسید پرسید که بچه کار آمده اید گفتند تو در دل خود هیچ ترس و قلق مکن
رای زاده برای باختن نرد ترا می طلبد بقال بچه همراه یک گوهر قیمتی روان شد چون بقال بچه را
رای زاده معائنه کرد بمجرد دیدن عاشق جمال او گشت و بر بساط خود بنشاند هر دو به نرد باختن
مشغول شدند رای زاده بنهایت خوش شد و یک لک تنگه انعام داد و فرمود که تو بر من هر روز بیائی
بقال بچه روز بروز می آمد و بخواندن و شنودن روزگار خود میگذرانید تا بحدیکه میان ایشان
محبت شد روزیکه بقال بچه نیامدی رای زاده بخانهٔ بقال بچه میرفت چنانچه یکساعت از بقال بچه
علیحده شدن نمیتوانست تمام ولایت و لشکر و پیلان و اسپان جمله ترک کرده چون اینحال هر یک
دید اندیشید و گفت که این پسر ملک برباد داده کسی هست که میان رای زاده و بقال بچه جدائی
افگند وزیر و پیشوایان بسیار تدبیر برای شکستن محبت انگیختند هیچ فائده نشد چون مدت یکدو
سال گذشت عورتی زال پیدا شد بر رای برهنه رفت سلام کرد و گفت اگر اشارت شود میان
رای زاده و بقال بچه جدائی افگنم رای خوش شد و گفت ای زال چنین هم میشود و بکدام مشقت
و حیله و چه قدر خرچ کردن این کار برآید زال گفت اگر کسی نیکی کردن بخواهد مشقت جانی و مالی در
دهد و اگر میان دوستان عداوت افگند اینکار بدی سست رایگان کرده شود رای گفت
میان چند روز این کار کردن توانی گفت در ساعت واحد رای عجب ماند و زال را
برگ تنبول داده روان کرد جائیکه رای زاده و بقال بچه نرد میباختند روبروی ایشان ایستاد
بقال بچه را چشمک زد و باشارت دست طلبید رای زاده روی بجانب بقال بچه کرده فرمود
برو تا چه میگوید بقال بچه فی الحال برخاست و نزدیک زال آمد زال دهن خود
بر گوش بقال بچه نهاد و گفت هیچ نگویم و در حال بازگشت بقال بچه بر رای زاده آمد

رای زاده پرسید ای دوست زال چه گفته رفت بقال بچه گفت هیچ نه باز رای زاده پرسید که ای
یار راست بگو بقال بچه سوگند خورد که هیچ نگفته است همچنان درین تقریر و تکرار وی گذشت رای زاده
گفت سبحان الله زهی زمانه کسیکه با مردم نیکی میکند همون برای او بدی می انگیزد در حضور من آن
زال چیزی گفته رفته و این با من نمیگوید مزاج تغیر کرده از مجلس برخاست و بطرف خانه روان شد
نفران را فرمود همان زال را باید پرسید که چه گفت نفران رای زاده زال را پیش آوردند پرسید
ای زال راست بگو تو کیستی و در گوش بقال بچه کدام سخن گفتی زال گفت ای رای زاده من
قدیم خدمتگار خانهٔ بقال بچه ام پدرش گفته فرستاده بود که حضرت را آهسته بپرسی چیزیکه برای
خورانیدن رای زاده داده بود هم خورانیده یا نه رای زاده پرسید که کدام چیز خورانیدن گفته بود
زال گفت نمیدانم که شیرینی یا بادام یا چلغوزه رای زاده زال را باز گردانید و خود در فکر ماند
که بقال بچه با من چندین سخن دروغ میگفت و سوگند میخورد اکنون معلوم شد که مرا زهر یا چیز دیگر
خورانیدن گفته باشد بقال بچه در انکار بموافق است وگرنه منکر نشدی همنشینان نیز همین طمع عرض
کردند که قصه برین طور خواهد بود رای زاده پر غصه شد و حکم فرمود که بقال بچه را گردن زنند
و خانهٔ او را غارت نمایند فی الحال بقال بچه از کرده و گفتهٔ حاسدان ناحق کشته شد دوتک
گفت ای شیر من هم ترس میکنم که نعوذ بالله منها اگر کسی بدگوی پیش تو بگوید حال بقال بچه
چه شد که حال من شود ای پادشاه نیکو کسی می باید که عقل خود را برجای دارد و سخن دشمن فریفته
نشود و باز گفتهٔ دشمنان دوست را از پای نرساند شیر بخندید و گفت بیت گر ستیزندگانی شبها
دیر ماند ارت گزندت رساند نه شیرم ای دوتک در خاطر خود هیچ اندیشه مکن و در کار خود محکم
باشی دوتک چون از بادشاه امان یافته بود در خانهٔ خود آمد بادشاه در محل خلوت رفت همچنین
چند مدت دوتک و کرتک کار وزارت و خزانه داری میکردند و سنجوگ ستور در میان خدمتگاران
میبود روزی بدهکرن شیر برادر بادشاه در حضرت او رسید بادشاه برادر خود را بسیار تعظیم
کرد و صحبت مهمانی برادر خواست که بشکار رود سنجوگ ستور گفت که چندین شکار که

دیروز آمده بود چه شده بادشاه فرمود دوتک وکرتک دانند سنجوگ گفت تفحص می باید کرد که چه چیز
مانده است یا نه بادشاه بخندید و گفت همچنین هر روز شکار آورده میشود آنچه لایق کشند و سپرده
میشود تسلیم چاشنی گیر میشود باقی دوتک وکرتک میبرند و میخورند و بفقیر هیچ نمیدهند سنجوگ سنتور
گفت غیر پسند است که بغیر فرمان خزانه غارت کرده شود ای بادشاه نوکری که صاحب خود را
در میان نه بیند و بی رضای صاحب خود کار کند از آن نوکر خیری نیست ای بادشاه وزیر آن چنین
که اگر ده سن بکسی خیرات کند صد سن از دیگر جای بستاند و در راه خیرات اندک اندک به بهانه ها
غله بماند و نه اینکه هرچه بود تسلیم کند خود بخورد و در هر طرفی قسمت و پراگنده و سازد ای شیر خزانه
بادشاهانست اگر خزانه نباشد لشکر جمع نشود و در لشکر تفرقه گردد و اگر بادشاه خزانه جمع نکند در ملک
تفرقه و خلاف پدید آید این تمام عیب نزد بزرگانست که ملک تفحص خزانه نکند و دیگر چهار چیز خزانه را
زیان دارد اول آنکه دخل اندک خرج بسیار دوم آنکه بغیر محافظت باشد سوم آنکه از خود دور
داشتن چهارم آنکه مال ظلم در خزانه آوردن بعده برهمن برادر بادشاه گفت ای بادشاه دوتک
وکرتک این زمان بزرگ خیل و خانه دار گشتند و تمام لشکر چشم در دست ایشان شده است چون خزانه
در دست ایشان خواهد بود روزی باشد که ایشان سرکشند بهتر آنست اگر خزانه تسلیم سنجوگ سنتور کرده کار
وزارت دوتک وکرتک کنند و فرموده اند که سه کس را خزانه دار نباید کرد یکی آنکه قرابتی باشد دوم
مرد غازی سوم کسی که در وقت تنگی بکار آمده باشد زیرا چه اگر خزانه تسلیم قرابتی کند او به بهانه
قرابت بخورد و اگر از جهت مال بر و شدت شود هر کس بگوید که برای مال حق قرابت محو کردن نشاید
و اگر خزانه سپرد مرد غازی کند او بقوت غزا همه مال بخورد آخر کار سلاح جنگ پیش آرد و آنکه در تنگی کار
آمده باشد اگر خزانه تسلیم او کند خزانه را تفرقه کند و بگوید که صاحب مال شمر سند من هست چون از او
طلب کند او بگوید که من تن خود را در فلان وقت قربان ساخته بودم این زمان چه شد چون چند تنگه خرج
شده باز فضیحت و رسوایی گرداند ای برادر این همه کس را گذاشته هر کرا دانی خزانه تسلیم او کنی که اگر بعد حساب
یک تنگه نه دهد او بر آید بستانی یا اشاره به دیگران کرده شود بادشاه فرمود ای برادر آنچه تو میگویی همچنانست

دوتک و کرتک منعم شده اند و گاه گاهی بیفرمانی هم میکنند بدهکرن گفت جمله پیلان و سپاهیان و سواران
و تیراندازان لشکر میدانند که اگر آنچنان وزیر را بادشاه دور کند وزیر بملاحظه جاه خود جان بادشاهی بستاند
ای ملک ترا پند و نصیحت که خواهد داد هر که عاقل نیست او را حرفی بس ست من پیش ازین عرضه داشت
کرده بودم که خزانه دار سنجوگ را میباید کرد وزیر اچه شغالان گوشت خوارانند و این ستوران گاه خوار است
بادشاه سخن برادر خود خزانه دار سنجوگ را گردانید و خواص خود کرد چون چندین گاه برین بگذشت
دوتک و کرتک را قبا تنگ آمده گفتند که این خوب نشد دوتک بر کرتک گفت همون نقل ست که فرموده اند
که خود کرده پشیمان شده قطعه یک کشتی چوبین بسر آب همیرفت ** وان آب بدان چو بسا همین گفت
شنو داشت و پرورده من بر سر ما راه گرفت ست ** آری زکه نالیم که از ماست که بر ماست مثل مشهوری
که باد در دز دسر در کند و کرده میگویند این قصه بدان ماند که با دیگری گفتن روا نباشد ای برادر چنانچه
گنده رب کبت و ساده کنوار و زن حجام بکرده خود پشیمان شدند آنچنان ما نیز کرتک پرسید ای دوتک
قصه ایشان چگونه بود دوتک گفت چنین آورده اند که گنج پور نام شهری بود و دران شهر بکرم نام راجه
منظم بود پسری داشت بر مارانگن نام روزی آن پسر برای سیر شهر بیرون آمده بود حجام آن
شهر چیزی گناه کرده بود حجام را در سیاست گاه برای کشتن حکم کرد حجام را در سیاست گاه می بردند
گنده رب کبت و ساده کنوار قصه حجام دریافته بودند برای تماشا روا کردن روان شدند چون
حجام را کشتن شروع کردند تیغ بر سر او کشیدند ساده کنوار حجام ناکور را دست گرفته پس پشت خود
انداخته و گفت که این حجام لائق سیاست نیست نفران راجه پرسیدند که قصه گویان و این حجام
چگونه است گنده رب گفت من لیبر را جلبوریت ضابط سنگلدیپ ام و مرا گنده رب نام است
روزی در باغچه نشسته بودم سوداگر بچه رسید من پرسیدم که چیزی حکایت شهر بگو او گفت که من در
جهاز سوار بودم چیزی عجیب دیدم اگر بر تو بگویم شاید که استوار داری یا نه گفتم بگو گفت بالا درخت
صندل ست و زیر آن درخت پلنگ زرین ست و جواهر بی بها در پلنگ وصل کرده اند بالای پلنگ
عورتی نشسته دیدم و از هوا آوازی شنیدم که این را رتن منجری نام است چون مرا دید قدری

بروز گار من بخشندید از شعاع دندانش تمام دریا و آسمان روشن شده دیگر اوصاف جمال از زبان
گفت از آن باز مرا خواب از چشم بگریخت و کافر صورت در دل آمده مقام کرد و اسباب هوشمندی
جمله غارت گردید اگرچه مفلس شدم اما خوش بیگذرانم زیرا چه من او را به چشم پیش نظر دارم و هیچ وقت
مرا فراموش نمیشود و در خیالش بهر سو که نظر میکنم جز صورت او دیگری بنظر نمی آید چون از تقریر
سوداگر بچه اوصاف دندان وی شنیدم چنان چشم بسته شد که بدشواری بگشادم و یکپاسی
بیهوش ماندم چون از بیهوشی باز آمدم فی الحال باشتیاق رتن منجری در جهاز سوار شدم هر جا
سوداگر بچه نشان دلبر داده بود سمت آن روان گشتم بعد از چند روز دران مقام رسیدم چنانچه
شنیده بودم به از آن دیدم خواستم که دست بگیرم رتن منجری با پلنگ و من هم در قعر دریا فرو رفتم
دریچه در نظر من درآمد چون درون دریچه رفتم چه بینم که شهری آبادان است پرسیدم که این کدام شهر است
گفتند این را کنک نگر میگویند دران شهر درآمدم قصری زرین که مرصع بجواهر بود و بالای قصر
پلنگ و بران پلنگ رتن منجری را نشسته دیدم شکر حضرت صمدیت بجا آوردم و دانستم که بر من حکمت
خدای تعالی مرا زنده در بهشت آورده است چون نظر رتن منجری بمن افتاد کنیزکان فرستاده
مرا بتعظیم عظیم پیش خوانده پرسید که تو کیستی و از کجا می آئی گفتم که من راجه زاده ولایت سنگلدیپ
ام و طرا گنده رپ کنیت نام است میخواهم که بنده تو شوم رتن منجری گفت من ترا بخواجگی قبول کنم اگر
از یک چیز باز مانی دیگر هرچه ترا خوش آید بکنی گفتم که فرمان ترا بر سر دارم هرچه فرمائی از ان تفاوت
نخواهم کرد فرمود اینکه صورت عورتی بر دیوار قصر نوشته اند نزدیک این نروی گفتم ملکه جانب
این نخواهم دید بعده رتن منجری مرا بخواجگی قبول کرد چون چندگاه بعیش و عشرت گذرانیدم
روزی رتن منجری در محلی رفته بود مرا روز بد پیش آمد در خاطر گذرانیدم که قدری این نقش را
بنگرم نزدیک نقش رفتم صورتی بوالعجب دیدم ماندن نتوانستم و بر هر دو پستان وی دست
انداختم صورت بمجرد دست انداختن چنان لت زد که بر کوه گیمون افتادم نه آن قصر بود
و نه آن رتن منجری و نه آن شهر ای برادران از انجا گشت کنان درین شهر رسیدم چون

زرین آفتاب در حجرهٔ مغرب فرو رفته بود من در خانهٔ گوپان مقام گرفتم چه بینم که مردی
عاشق زن گوپان ست با زن گوپان حکایت میکنند همچنان گوپان مست شده در محل درآمد
چون مرد بیگانه دید که صاحب خانه بدر رسید بگریخت گوپان گوپالی را با ستون محکم بسته و خود
در خواب شد ناگاه زن کیست حربان نام حجام نزد گوپالی آمد و گفت که عاشق تو ایستاده و در
گریه و زاری ست و میگوید که اگر امشب گوپالی را نیابم خود را بخنجر هلاک کنم گوپالی گفت که من چگونه
روم مرا شوهر لت زده بستون محکم بسته است اگر در بند نمیبودم میرفتم زن حجام گفت من ترا رها کنم تو نیز
دیک لحظه بادی نشسته و قدری دل خویش و او خوش کرده بیائی گوپالی گفت اگر شوهر بیدار شود
و جای خالی یابد و مرا نه بیند نیکو نباشد زن حجام گفت که ای گوپالی چون تو شتاب نخواهی رفت
عاشق تو خون خود خواهد ریخت اکنون من ترا رها کنم و بجای تو خود را به بندم تا شوهر تو مقام خالی
نه بیند فاما شتاب بیائی گوپالی گفت اگر رضای بر اینست قبول کردم زن حجام خود را بجای
گوپالی بندانید و گوپالی را بر عاشق وی فرستاد عاشق به معشوق پیوست و طالب به مطلوب رسید
بعده چهارم پاس گوپان را هوای شهوت غالب آمد بیدار گشت آهسته بند او بکشاد و آنچه
در دل داشت کرد چون از کار مجامعت فارغ شد گفت زن من ترا آن گناه بخشیدم فاما سوگند
بخور که بعد از این ترا ریخ آن چنین کارها نکنی چندانکه گوپان برین نمط گفت اگر گوپالی میبود
جواب میداد زن حجام بنادانی خویش جواب نداد و دانست که اگر جواب خواهم گفت دریافت
زبان خواهد کرد گوپان پنداشت که هنوز درین زن حرامزادگی باقی ست که سوگند نمیخورد بغصه شد
بینی او ببرید باز در خواب شد بعد ساعتی گوپالی رسید و پرسید که خیر و صلاح است زن حجام گفت
که خیر و صلاح چه بینی که بینی همان زمان بر باد رفت گوپالی زن حجام را بکشاد و خود را بندانید
چون صبح دمید گوساله ها هر طرف بانگ بر آوردند گوپان بیدار شد گوپالی را دشنام دادن گرفت که
ای بدکاره چون سوگند نخوردی بینی گم کردی گوپالی گفت ای مردک اگر من از جمله نیکان زنان کار
نکرده ام از خدا تعالی میخواهم که چنانچه بینی من بود همچنان شود چون جاسوس شب از ترس لشکر روز

فرا رسید و گاه صبح گوساله آفتاب از گوپان از خوابگاه برخاست و گفت ای بدکاره مکاره این لاف زدن
چه بود گوپانی رخ سوی گوپان آورد چون گوپان بدید که بینی سلامت است پای دامن انگشت فی الحال
در پای زن خود افتاد و عذر کرد که این گناه من ببخش و عذر کردن گرفت که تا از حق بگناه هم عفو نمائی
گنبد هریپ کیپت گفت ای برادران من بکار گوپانی ماندم گفتم این زمان بخانه حجام روم با زن او چه مکر
پیش کرد در خانه حجام رفتم آن مسکین از محلی در خانه آمد زن را گفت که آئینه بده زن از درون خانه
موچینه فرستاد او موچینه را درون خانه انداخت و گفت دیوانه شدی من آئینه طلبیده ام تو موچینه فرستادی
با زن مقراض فرستاد حجام گفت شراب خورده که آئینه نمیدهی با زن حجام استره فرستاد و حجام
غصه شد و به آواز بلند گفت که همسایگان هم شنیدند که از همین استره بینی تو خواهم برید
استره درون خانه انداخت بمجرد انداختن استره زن غوغا نمود که بینی من برید همسایگان
دویدند چه بینند که بینی از روی دور شده ای عزیزان آتش در خرمن جان بیچاره حجام افتاد لشکر آن
رای پاسبانی گنبد هریپ کیپت قصه حجام روشن شد اکنون حکایت ساده کنوار بگو گنبد هریپ کیپت
گفت که ساده کنوار بچار شهر سراندیپ است یک کرور مال از خزانه پدر گرفته برای تجارت بیرون
شد و دوازده سال در سوداگری بود چند کرور مال پیدا کرده خواست که بخانه خود باز گردد در اثنا
راه رتن نام شهر است چون در آن شهر رسید شنید که در این شهر یک دکان نام زن است که از غایت
باریکی کمرش در نظر نمی آید بمجرد شنیدن اوصاف کمرش که ساده کنوار شیفته شد گفتند که هزار تنکه زر
بستاند در دل گذرانید اگر من این زن را نبینم افسوس تا قیامت بماند مستعد شد هزار تنکه زر همراه
خود گرفته در خانه او رفت و تمام شب بعیش گذرانید و در دل کرد که چند شب در خانه این زن بباشم
چون غلاف عنبرین شب برداشتند و لعل آفتاب از یاسمین صبح بدامن آسمان گرفتند ساده کنوار بمقام
خود در آمد چون شب شد چند هزار تنکه بدست کنیزان داده بخانه آن زن در آمد و بی تسلیم کنیزکان
او کرد و خود در عیش مشغول شد چون ساده کنوار را سه چهار روز گذشت در خانه آن زن ادهم
چوبی از خاکستر آتش کرده او را عجب نام داشته بود پیش او رفت و دید که بدید او گوهر شب چراغ

وصل کرده اند بدل گفت که کل مال من خرچ شده است اکنون مرا این گوهر بیست برابر ترکه دید که ساده کنوار
منتظر سر تیز طرف گوهر می بیند در محل دیگر رفت ساده کنوار چون محل خالی یافت از پلنگ
سر پاست دست طمع دراز کرده به گوهر انداخت بجرد دست انداختن آدمی چوبین دست او محکم بگرفت
که امکان جنبیدن نماند هر چند که برای گریختن قوت میکرد محکم تر قید میگشت چنانچه فریاد بر آورد زن
گرفت کنیزکان آن زن دویده آمدند و گفتند که ای خاتون چه نشسته کار خام تو پخته شد زن خنده
کنان بیامد چه بیند که آهوی فربه در کمند افتاده است گفت ای ساده کنوار من دانسته بودم که بزرگ
زاده و اصیل هستی اکنون معلوم شد که تو از جمله دزدان و دغابازان هستی همین زمان کوتوال شهر را خبر
خواهد شد ترا بر دار خواهند کشید ساده کنوار بگریست و در بند عاجز شده انگشت دست بدندان میگزید
و میگفت منو میکه وافی و تو آفی مرا ازین عذاب خلاص کنی و هم از کوتوال نپاد دهی که گناهی عظیم از
من شد که طمع را کار فرمودم و مالک قناعت را از دست دادم زن چون دید که ساده کنوار بسی
عاجزی میکند و بر گناه خود قایل شده است بخندید و گفت ای خام خیال به یک چیز مخلصی تو شود گفت
که بدیدگان قبول دارم زن گفت تمامی مالی که تو داری جمله مرا بده من ترا رها کنم ساده کنوار در دل گذرانید
که اگر جان من سلامت است مال چندان پیدا خواهم کرد لفران را فرمود که تمامی مال آورده تسلیم
کنیزکان زن نمایند و الا کوتوال را خبر خواهد کرد جان رایگان خواهد رفت لفران او همچنین کردند
تمام مال ساده کنوار آورده تسلیم کنیزکان وی ساختند زن در حکمت باز کردنی او چالاک شد کشش
کشاده شد ساده کنوار شبا شب چنان بگریخت که بر جهل کروه صبح شد آن مسکین سیر و سفر کرده
در شهر شما رسیده است و با من درین شهر ملاقات شده القصه چون لفران رای را تمام
قصه معلوم شد خصم را بگذاشتند دمنک و کرتک گفت چنانچه گند هرب کیت و ساده کنوار
زن حجام زیان کرد همچنان ما نیز بکرده خود زیان کردیم اکنون ای برادر تو اندیشه مکن چنانچه
میان شیر و سنجوه محبت کرده ایم همچنان میان ایشان عداوت خواهیم انداخت کرتک پرسید چگونه
عداوت خواهی انداخت دمنک گفت شنیده قصه عداوت دور و دراز است اما مختصر گفته میشود

چنانچه سری رام لچهمن با سیتا تا دوازده سال در جنگل گذرانید چون راون سند لیک خبر یافت
بطریق دزدی سیتا را در لنکا برده بعده سری رام محنت بسیار و مشقت بیشمار کشیده بیاورد و باز پادشاه
ولایت جان خود گردانید اما همشیرگان سری رام سیتا را دیدن نمی توانستند به میان خود
مشورت کردند که چگونه میان ایشان جدائی شود یک همشیره برخاست و گفت اینک من شما را تماشا
نمایم در خانهٔ سری رام رفت چه بیند که سری رام با برادران خود نشسته نرد میبازد این همشیره پیش سیتا
رفت و خنده کردن گرفت و با سیتا و عین بازی گفت که ای سیتا راون چه صورت داشت
سیتا گفت ده سر بیست بازو و بیست چشم و صد انگشتان دست همشیره سری رام گفت ای ملکه زمان
صورتش بنویس تا من ببینم که چگونه صورت است سیتا مسکین از مکرش بیگمان بود صورت و
بصاف دلی خود فی الحال از گل سپید بدیوار نوشتن گرفت بعده همشیره سری رام گفت تا زمانیکه تو
بنویسی من بچهٔ خود را شیر داده بیایم فی الحال برخاست و به سری رام رفت و گفت بیا تماشای
زن خود ببین دست گرفته پیش سیتا آورد و گفت برین قیاس کن چون این با راون دوستی
نشد پس چگونه صورت او نوشته است همان وقت در دل سری رام غیرت افتاد و گفت ای بدبخت
ترا چه کشتم که عورت نام شوهر است از پیش من برو رسوا مکن اکنون از خانهٔ من بدر آی تک دو
گفت ای برادر عجبت عورت سری رام دریا را پل بسته و شهر لنکا را سوخته و حصار زمین شکسته و
راون را کشته بود در ساعت واحد بکرز فی آنچنان عورت را بیرون کرد ای دوست از حیله چیست که
نشود سیتا نیک زنی بود در پارسائی او هیچ دم مزن اگر بدکاره و مکاره بودی چنانچه روپ کلان زن
گلفروش بکر ساخت و نیز سیاهی کرنیک پرسید ای برادر قصه روپ کلان چه نوع بود دمنک گفت
چنین آورده اند که مهراندکی نام شهری بود در کنارهٔ لب آب سند و در آن شهر سوکنه نام گلفروش
ساکن شهر بود و زن او روپ کلان نام داشت کوتوال و پسرش هر دو عاشق روپ کلان بودند روزی
پسر کوتوال در خانهٔ روپ کلان آمد عاشق و معشوق هر دو بازی میکردند بعد زمانی کوتوال رسید
کنیزکی دویده آمد خبر کرد که کوتوال بدر رسیده است روپ کلان پسر کوتوال را در گنده انداخته

کوتوال را درون خانه طلبید کوتوال ساعتی با روپ کلان نشسته بود که همان کنیزک باو رسید که صاحب
خانه می آید کوتوال بترسید و گفت کجا گریزیم روپ کلان گفت که هیچ مترس لکن چوبی بر داشته جوشان
و خروشان و دشنام بر زبان بیرون شو کوتوال همان کرد چنانچه روپ کلان گفته بود و سوگند گلفروش
چون در خانه رسید پرسید که ای عورت این کوتوال بهر چه در خانه آمده بود و کرا دشنام گویان میرود روپ کلان
تبسم کرد و گفت پسر کوتوال چیزی خطا کرده بود بسبب هراس پدر گریخته بخانه ما آمده بود و پدرش برای
زدن دنبالهٔ او رسید پسر را در کنج پنهان کردم چون کوتوال در خانه تفحص کرد و هیچ محل نیافت
از آن سبب در غضب آمد و دشنام گویان بیرون رفت گلفروش گفت آن پسر کجاست روپ کلان
دست شوهر گرفته در کنج برد پسر کوتوال شوهر روپ کلان را دیده بترسید و روی او چون گل زرد
شد روپ کلان گفت مترس از ترس پدر که گریخته آمده بودی او رفت دل خود را قوی دار و ترس
به خود مگمار گلفروش مسکین پسر کوتوال را کنار کرد و برآورده و غسل کنانیده و میوه خوش پیش او نهاده
چند گاهی از خانه برابر بیرون آمده وداع کرد و گفت این خانه شماست گاه گاه بلاحظه می آمده باشی
و اینجا برابر خانهٔ خود دانی دمنک گفت ای برادر وزیرزادی را گویند که در وقت افتادن واقعه عقلش
بکار آید و مدد نماید ای برادر من موازنه عقل خود خوب میدانم این سنجه گستور را چنان بر افکنیم که کسی را
خبر هم نباشد گلینک گفت ای برادر شیر و ستور با یکدیگر نهایت محبت دارند تو چگونه مفارقت میان
ایشان خواهی انداخت دمنک گفت ای برادر چنانچه زاغ مار سیاه را کشته بود دفع ستور از من
هم خواهد شد گلینک پرسید مار سیاه را زاغ چگونه کشته بود دمنک گفت چنین آورده اند که در
[illegible] درخت زاغ نر و ماده از سالها سکونت میداشتند و ماده زاغ در آشیانه خود چند بیضه
فرود آورد و بعد از چند روز از آن بیضه بچه ها شدند مار سیاه هم زیر درخت وطن داشت
روزی آن مار از سوراخ خود بیرون آمده در آشیانه زاغ رفته جمله بچگان را تناول کرد
[illegible] زاغ [illegible] دیگر بار دیگر در آن درخت نعره و فریاد بر آورد و نوحه کشید اما هیچ سود نکرد
[illegible] زاغ از محلی سیاه شده ماده زاغ بتضرع و ابتهال

سانحهٔ فرزندان و واقعهٔ دلبندان پیش شوهر خود باز نموده از درون محزون آه برکشید و زاغ مسکین
از درد فرزندان یکروز و روز گریه و زاری کرد و طعام و آب نخورد و خواب نکرد و زاغان دیگر آمدند
زاغ را بمعذرت چیزی خورانیدند چون چند روز گذشت مادهٔ زاغ گفت که این مقام باید گذاشت
زیرا که گفته‌اند زنیکه دل بدیگرے داده باشد و بودن در خانه که آنجا ماری بود و یار یکه احمق باشد
ازین که هر کس اگر مردم هلاک شوند عجب نباشد زاغ گفت ای ماده همچنین ست چنانچه که تو میگوئی
اما اندیشه مکن و اندوه مخور که کینهٔ فرزندان تو خواهم کشید ماده گفت اے زاغ بدین حد
دروغ گفتن نشاید ترا چه قدرتست و چه اندازه که مار مهیب را خواهی کشت زاغ گفت ای
ماده قوت چه کار آید اصل عقل ست هر کرا فراست ست قوت او دارد هر که پنجهٔ دست او اگر هزار
قوت داشته باشد سود نکند مگر نشنیده که خرگوش بزور عقل شیر را کشته بود ماده گفت ای زاغ
این دروغ بیحد گفتی خرگوش شیر را چگونه کشته باشد زاغ گفت چنین آورده اند که وندان کارن
نام جنگلی ست دران بیشتر آهوان و خرگوشان و جانوران دیگر سکونت داشتند روزی دونک
نام شیری دران جنگل پیدا شده هر روزه دوازده آهو میکشت یکی را میخورد و دیگر شغالان خوردندے
همبرین طریق مدت چند گذرانید تمام جانوران با یکدیگر مشاورت نشستند و گفتند که کسی را
پیش شیر باید فرستاد تا بگوید که چندین جانوران را کشته برای چه ضائع میکنی زیرا که از یک
جانور شکم تو پر میشود ما هر یکے وعده میکنیم که هر روز یک جانور بپاسے خود پیش تو بیاید آن را
قوت خود کنی بعضے گفتند که درین رسالت شغال را باید فرستاد تا قرار داده بیاید خرگوش
نیز دران جماعه حاضر بود گفت اگر شغال برسالت خواهد رفت شیر هرگز بقرار نخواهد ماند زیرا که
از آن روز که این شیر درین جنگل آمده است در خانه شغالان شادی ست و در خانهٔ دیگر جانوران
ماتم شغالان گفتند اگر تو مارا شر انگیز میگوئی بهر اصلاح داده بیا خرگوش را ضرورت افتاد
فی الحال روان شد و پیش شیر رفت و زمین بوس کرد شیر پرسید کجا بودی و چون آمدے
خرگوش گفت مرا جمله جانوران این جنگل بر تو فرستاده اند و عرض کرده اند که از آمدن خداوند

خاطر ما بسیار خوشحال شد و شکرانهٔ صحبت بجا آوردیم که بسایهٔ مکرمت شدیم الحال که در ضبط حمایت
خداوندی در آمدیم از هیچ طرف غم و اندیشه بخاطر ما راه نخواهد یافت و دیگر عرض نموده اند که
بسیار جانور کشتن نفع بخداوندی نمیرساند تا عهد و شرط میکنیم که هر روز یک جانور بپای خود بهر
طعمهٔ بادشاه بیاید او را گرفته بی تشویش تناول میکرده باشی شیر خوش شده قبول نمود و گفت
که کشتن بیش ازین جهت بود که شما رجوع نکردند بدین سبب جانوران را میرنجانیدم اکنون که رجوع کردید
و عهد می بندید همین قول قرار دادیم خرگوش بازگشته در جنگل آمد چون قرص ماه در تنور مغرب درآمد و باز
زرین آفتاب در نشیمن روز طلوع کرد یک آهو پیش شیر خود را رسانید شیر وی را بخورد همچنین روز بروز از هر گله
یک جانور بر شیر میرسید چون چندگاه گذشت نوبت همین خرگوش که رسالت کرده بود رسید خرگوش را فرصت
افتاد و جانب شیر روان شد در اثنای راه در دل خود اندیشه کرد که تا این زمان که لقمهٔ شیر نشده ام و
از مقام حیات در شهر ممات نرفته یک حیله باید انگیخت و چنگ این شیر به پنجهٔ عقل باید شکست بچگان
که همیشه همراهش میرفتند ایشان را در کنار گرفت و بسیار بگریست که ای جگرگوشگان و نور دیدگان امروز
قیامت پیش آمده است هیچ چاره کردن نمیتوانم چرا که بقضای الهی چاره کسی نیست فرزندان و قرابتیان
را وداع کرد و جائیکه شیر بود رخ بدان طرف آورد چون اندکی راه راند خرگوش بدریای تفکر رفت که
مرا عاقل و دانا میگفتند اگر این زمان دریای خرد من موج نخواهد زد و دستگیری و رهبری نخواهد کرد
پس از آن عقل چه توقع و چه سود همدرین تردد و تفکر آهسته آهسته بسوی شیر رفت ناگاه با
حلم و تواضع بر شیر رسید شیر از دیر گرسنه بود بر خرگوش اعتراض کرد و گفت که بیا ای سفله
چندین تعطل و توقف از کدام رهگذر بود خرگوش گفت ای خداوندا اعتراض کردن بموجب
چیست و دیر کردن این کمینه نیز بی سبب نخواهد بود بلکه تقصیر از یک چیز خالی نیست فرمود راست
بگو دیر کردن سبب چه داشت گفت ای شیر چون من بملازمت خداوندی روان شدم در راه
با شیر دیگر ملاقات شد من بگریختم او دنبالهٔ من کرده میخواست که مرا بگیرد و زیر کام خود آرد گفتم
که گوشت من بر تو حرام است گفت بچه سبب گفتم امروز من طعمهٔ شیری ام که در چهار دانگ

عالم نام وارد هرگاه که خواهد شنید که شیر درین جنگل درآمده است البته برسد و یک لحظه ترا درین
جنگل نگذارد و امان ندهد آن شیر مرا گذاشت و سوگند داد که اگر شیر تو نزد وی وار دلیر
بیاید و با من جنگ کند ترا که زنده میگذارم از جهت آنکه وی را خبر کنی از شنیدن این
کلمات شیر پر غصه شد و گفت ای خرگوش گرسنگی من از غایت غصه پرید اکنون آن زمان
گوشت بخورم که آن شیر را جنگیده زیر کنم و یا جان خود بدهم ای خرگوش پیش شیر و تو باش و او را
بمن بنما خرگوش پیش روان شد شیر دنباله اش گرفت دران جنگل چاهی عمیق بود شیر را
بنمود و گفت که درین چاه دشمن تو پنهان شد شیر دران چاه نظر کرد سایهٔ خود را در آب دیده
جست زد فی الحال در چاه افتاد و بمرد القصه زاغ فی الحال برخاست و در تدبیر کشتن مار شد
درون شهر رفت چه بیند که دختر رای رایان آن شهر بهر غسل جامه ها و زیورها فرود آورده خود بغسل
شده است و سلک مروارید در پایهٔ پلنگ آویخته بود زاغ سلک مروارید بمنقار گرفته پریده و
بالای قصر نشست کنیزکان شور کردن گرفتند نفران رای دویده آمدند که چه غوغاست کنیزکان
گفتند که سلک مروارید دختر رای زاغ گرفته بالای قصر نشسته است چون زاغ دید که نفران
رای دنباله او شدند سلک را در گردن خود کرده آهسته آهسته پریدن گرفت و خلق دنباله
او افتادند زاغ بالای آن درخت که مار بود آمد چون نفران رای نزدیک درخت آمدند بدیدن
ایشان سلک را در سوراخ مار انداخت و خود را بیک گوشه خارج از آن درخت پرانید
نفران رای یک کس را بالای درخت فرستادند تا سلک را فرود آورد چون آن شخص درون سوراخ
آن درخت نظر کرد چه بیند که سلک مروارید در گلوی مار افتاده است و مار کفچه کشیده است
و نظر بهر طرف میکند آن شخص آهسته آهسته فرود آمد و گفت که مار سیاه را دیدم و آن سلک
در گلویش افتاده است امکان بیرون آوردن نیست نفران رای درودگر را طلبیده آن درخت
را از بیخ برکندند و مار را کشتند و سلک مروارید ستدند دمنک گفت ای برادر زاغ بعقل
خود مار سیاه را کشت و خرگوش از غایت فراست شیر را در چاه انداخت چه بلا شده

که در خرد از خرگوش و زاغ کمتر شوم و از عقل من سنجوگ ستور کشته نگردد کرتک گفت ای برادر اگر
اراده کشتن سنجوگ ستور داری پس بیرون شود دمنک چون رضا یافت سنجوگ را طلبیده فرمان داد
که مال و خزانه خرج کن و چاکران بگیر که سواری رایات عالیات بولایت خود منزل خواهد شد بر طلبی چاکران
بگیر که شور نشود و دشمن دان را خبر نباشد سنجوگ ستور سخن وزیر اعتماد کرده در خزانه را باز کرده پنهان و پوشیده
زر داد چون دمنک دید که بعضی عزیزان سنجوگ جمع شدند بعده پیش شاه رفت و زمین بوس داد و
در مقام خود بنشست و گفت ای بادشاه چند روز باشد که چیزی عجائب و غرائب شنودم ولیکن بادشاه
گفتن نمیتوانم بسبب آنکه فرموده اند که پیش بزرگان ناپرسیده سخن نباید گفت و هرکه ناخوانده بیاید
احمق است و هرکه ناپرسیده گوید او نیز و هرکه دعوی خواجگی کند خواجه او نیست احمق تر بود اما ترسیدم
که چنانچه اوستاد شاگرد خود را زجر بلیغ کرده بود تو نیز مرا لت زنی بنا بر آن مے خواهم که ناپرسیده سخن
نگویم بادشاه گفت شاگرد چه خطا کرده بود گفت چنین آورده اند که در شهر لکھنؤ پسرے را معلم خانگی
تمام تعلیم میکرد اوستاد عاشق افیون بود چون از پسر دور شده نشستی در خواب فرو آمدی
و غلبهٔ نشه سینه خراشیدن گرفتی اگر دران حالت کسی سوال و جواب مے کرد یا شاگرد
حرفے مے پرسید سخت میرنجیدی و شاگرد را زدی و میگفتی این نخیر اول در مکتب ادبست
بعده علم آموزند که بیشتر بکار آید روزی بشاگرد تاکید تمام کرد و گفت اگر بعد ازین سخن
ناپرسیده گفتی یا در حالت خواب مرا زحمت دادی البته ترا خواهم کوفت شاگرد ترسیده توبه کرد
چون چند روز بگذشت شبی چراغ پیش اوستاد نهاده بود و شاگرد را تعلیم میکرد ناگاه غلبهٔ خواب
افیون زور آورد و سرش نگون شده تا بجدیکه دستار بچراغ رسید و میان پلک زدن مانند کبوتر
دستار پریدن گرفت اوستاد بشاگرد فرمود که حاضر بودی چرا خبر نکردی شاگرد گفت ای اوستاد
شما منع کرده بودید که ناپرسیده پیش بزرگان سخن نگوئید و سخن ناپرسیده گفتن سبب
ادبیست اوستاد گفت اے نادان چون ضرورت باشد باید گفت اے بادشاه من
ازان اوستاد نیکو تعلیم یافته ام ازان سبب ناپرسیده نمیگویم ملک گفت هرچه دیده چرا

نیکوی من ترا وزیر کردم تا هر چه بکی دیده باشد پیش من میگفته باشی دمنک گفت ای پادشاه
تو نیکو تحقیق بدان که سنجوگ ستور زورآور شده است که خزانه تسلیم وی گشته دیگر آنکه پنهان
نوکران نگاه میدارد شیر جاسوسان را فرستاد که معاینه کرده خبر رسانند چون جاسوسان دیدند
که واقعه راست ست آمده التماس کردند که هر چه دمنک می گوید تحقیق ست پادشاه گفت ای
دمنک چون او را بکشم خلق بگویند که دست داده آورده و باز وعده خلاف شده بکشت چه
باید کرد دمنک گفت ای پادشاه خزانه ازو باید کشید و تسلیم شخصی دیگر باید ساخت و او را وجهی
اندک باید فرمود تا کم قوت شود ملک گفت همچنان کنند دمنک بازگشت و پروانه دروغ
به دربانان رسانید که سنجوگ را درون آمدن ندهند و خود بخانه خویش رفت سنجوگ را
گفتند که پیش پادشاه نیاید سنجوگ بحکم فرمان پیش نرفت هر چه فرمود بران مشغول شد چون
دو سه روز گذشت پادشاه فرمود سنجوگ ستور نمی آید باعث چیست دمنک گفت من پیش
ازین عرضداشت کرده بودم که او لشکر انبوه جمع کرده است امروز یا فردا بر تو آید ملک فرمود
ای دمنک نفری دانا برو باید فرستاد تا هر چه نیک و بد ببیند آمده ظاهر کند دمنک یک
موش که هشیار نام داشت و موافق مشورت او بود پیش وی فرستاد سنجوگ پرسید که کجا
آمدی موش گفت که وزیر تو فرستاده است و فرموده که تو هنوز لشکر جدید جمع نکرده جواب
چه خواهی داد سنجوگ ستور گفت برو وزیر خود را ازین پس من بیان دیگر گو که کار سهل مانده است
با قبال خداوند عالم لشکر جمع کرده ام سنجوگ چون موش را وداع کرد موش پیش پادشاه آمده
زمین خدمت ببوسید فرمان داد که چه دیده آمدی موش گفت سنجوگ میگوید که خزانه در خرج آمده است
چون پادشاه قصد ما خواهد کرد جنگ خواهم کرد من از پادشاه کمتر نیستم شیر بهم برآمد و در غصه
شد و لشکر دندان و ناخن خود مستعد کرده دویده چنگل در گلوی سنجوگ ستور زد و کشت چون
شیر فرود آمد افسوس کرده گفت ستور چند مددگار نیکو بود کسی در میان صلاح نکرد دمنک گفت
ای پادشاه اگر کسی شکسته را پیوند کند باز گره از میان نرود بیت درخت زقوم ار ببستان

پیروزی، پند از هر گونه و بر خوردی دلپسند زنار دار قصه شهر بهید مرتب کرد نو باز رای زادگان گفتند ای استاد حکایت
منظر لابه قصه شهر بهید شنیدیم و اکنون قصه دیگر بگو که ما را عقل و فهم دیگر بیفزاید و بندی حاصل گردد والله اعلم بالصواب

حکایت سوم جنگ کردن پادشاه تری و خشکی که لشکر بسیار داشت

زنار دار گفت اگر طالب باشید قصه ایشان پیش شما بگویم رای زادگان گفتند بگو زنار دار گفت چنین آورده اند که در ولایت کربو نام و جله است و در آن جله قاز پادشاهی داشت و جمله جانوران مطیع و بودند روزی قاز بر پلنگ زرین نشسته بود که بوتیمار آمد و زمین بوس کرده ایستاده ماند قاز گفت که بعد از چند گاه ترا می بینم کدام جا بودی بگو بوتیمار زمین بوس کرد و گفت من که در محفل خداوند آمده ام هر چه دیده ام میگویم در لو عرض میکنم چنین و چنین نام کوهی است در آن کوه طاووسی پادشاهی دارد روزی من در جنگل برای تفحص طعمه فرود آمدم در اثنای آن با مرغان ملاقات شد گفتند این سفید پوش در جنگل از برای چه فرود آمده است باید پرسید گفتند تو کیستی گفتم از بندگان پادشاهی آبی ام برای تماشای ولایت آمده ام ایشان گفتند ای بوتیمار تو سیر و ولایت دیده و سیر و پادشاه را دیدی کدام ولایت و کدام پادشاه در نظر تو نیکوتر آمده است گفتم ای نادان کجا آسمان و کجا زمین ولایت پادشاه من به از بهشت است و مثل پادشاه من هیچ پادشاه نباشد چون اوصاف پادشاه شنیدند بمجرد شنیدن این سخن مرغان سر در پیش رنجیده شدند و بدشمنی پیش آمدند زیرا چه گفته اند چون در دهن مار کسی شیر اندازد او زهر گردد نصیحت احمق را پند تلخ آید چنانچه بعضی پرندگان از پند دادن بوزنه پشیمان شدند قاز فرمود حکایت پرندگان و بوزنه چگونه بود بوتیمار گفت چنین آورده اند که در دامن کوه کناره آب درختی سنبل بزرگ بود و در هوای برشکال پرندگان بخاطر خوش در آنجا نشسته تماشای جنگل میکردند همدران وقت یک بوزنه دست چپ بر کتف راست و دست راست بر کتف چپ کرده در زیر آن درخت رسید و نشست چون نظر پرندگان بر بوزنه افتاد شفقت کرده

ای بوزنه ما که مشتی پریم مقامی برای خود درست کرده ایم تا ما و بچگان ما بالفراغ بمانند ترا خدا اینقدر
دست و پا داده است از تو اینقدر نمی شود که برای خود وطن ساخته در هوای برشکال بخوشی
بگذرانی بوزنه بالای درخت نظر کرده گفت سبحان الله که این پرندگان هم بمن سخن طعن میگویند
و نمی بینند که خود در شوق من در شدت عذاب نشا را الله تعالی بعد از ساعتی چون باران از
باریدن بماند خانه های ایشان را خراب کنم چون ابر صحن افلاک را گذاشت بوزنه بالای درخت
سوار شده کل آشیانهای پرندگان را شکست و بچه ها را بر زمین زد قاز گفت این احمق بوزنه از
پند دادن پرندگان را از پایان رسانید مرا نیز از گفتن سخن نیک نفرت گرفت سخن سخت گفتند قاز
چه گفتی بر او گفت اوشان گفتند قاز را پادشاهی که داده است همه برین سخن ایشان را غضب بر فشار
و مرا ات کردن من نیز نمیدور خود مردانگی نمودم قاز گفت ای نادان چرا صبر نکردی که تحمل کارها
دارد چنانچه شرم چرا که عورتست همچنان تحمل برای مردست بوتیمار گفت ای قاز فرموده اند چون
غالب شد شرم نمیماند تحمل از مرد چگونه شود قاز فرمود ای بوتیمار مرد آنست که اول قوت خود در یابد
کند بعد ازو با دیگران در افتد هرکه تنها و کم قوت باشد و پنجه با زور آوران کند فضیحت و خوار شود و چون
زبان خود از سخن سخت باز نسپاشی اینچنین خوار و بی حرمت می شدی نشنیده که خر از بدزبانی خود
چنین خوار و رسوا شد و جان بداد بوتیمار پرسید خر چگونه خوار شد قاز گفت چنین آورده اند که در
بلده که نیشاپور گازری بود خری داشت زخمی و او گاه هر روزه مرغان در زخم او منقار زدندی زخم او
روز بروز زیادت شد چون سخت ضعیف شد در خانه گازر چرم شیر بود هر شب بر پشت خر بسته
بیرون میکرد او بصورت شیر کشتهای مردمان چریدن گرفت و خلق دیده میگریخت و
نداشتی که این شیر است تا چند یکه خر فربه گشت و با آهو صحبت کرد و او را نیز برابر خود برای خوردن
و خراب کردن کشتهای مردمان می آوردی روزی یکی بکشتی رسید صاحب کشت حاضر بود در
دل گذرانید که چون خواهم گریخت شیر نزدیک رسید و خواهد کشت در گوشه خزیده مانند آهو بر
عادت قدیم چریدن گرفت ناگاه آواز شهنا شنید و گوش بران آواز نهاده از چریدن

باز ماند خر رسید ای یار چرا نمی چری و چرا توقف کرده ماندی من نیز حیران ماندم شاید که
بیجا دوی کرده ام که بران رنجیده غمگین شده ماندی آهو گفت ای دوست اینکه آواز شنیدن
می آید از آن مرا زخم در دل محکم رسیده است و من لاغر زده آن شنیدام خر گفت ای آهو من نشسته ام
که تو سیر و در رغبت داری اکنون خوب شد که فن غنا در سینه خود پیش تو خواهم کشاد و آنچه
علم موسیقی مرا این زمان یاد است مثل من در بساط عالم ثانی نیست با صاحبی همچون تو که ملاقات
شده لازم که پیش شما آواز خود بیان کنم آهو گفت ای برادر درین فن استاد تو کیست خر
گفت پیشتر گذر من بر کرانه آب گنگ بود طرفی سرود از غوکان آموختم و طرفی از شغالان آموخته ام
و گفت وانده راست است چون ازینجا در جنگل خواهم رفت خواهم شنید تا آن زمان که وقت بیاید خر گفت
ای برادر قدری ایا ای بفرما تا پیش تو بگلوی باریک خود پرده آواز کنم آهو گفت این پرده تو
خواهد درید خر را غصه آمد و گفت تو میدانی که این را پرده نواختن می آید اکنون بشنو فی الحال خر
دهن فراز کرده بانگی بر داشت و نغمه تمام بنواخت آهو بی ذوق شده فرار نمود کشتبانان چون آواز خر شنیدند
در حال از گوشه گشت دویدند در انعام چوب دستی بر سر خر چنان زد که مسکین خر لقد مغز از سر ریخت
و جان داد قاز گفت ای بوتیمار دانا او است که زبان خود را در حجره دهن خود بسته دارد و اکنون باز
گو که با لقزان هدهد ها با تو چه انجامید بوتیمار گفت هر چند هیچ تو کردم مرا و ترا چندان بد گفتند که تقریر
کردن نمیتوانم و بزرگی هدهد آن مثلی آغاز کردند که خر هدهد ها بدر زمین بادشاه نیست و دیگر مرا طعنه دادند
و گفتند ای بوتیمار احمق چنانچه غوک چاه جز چاه کیفیت دیگر نداند ترا نیز از حال و بنا چه اطلاع بوتیمار گفت که ای
قاز من که با لقزان هدهد ها گفتم که شما بر پادشاه من بیائید و خدمت کنید گفتند ای بوتیمار قاز پادشاه تو
کدام است که خدمت پادشاه خود گذاشته بروی خواهیم رفت چون ایشان اهانت من کردند و گفتند که در زمین ما
چرا آمدی گفتم برای شکار کردن مقام آمده ام سواری پادشاه من در ولایت شما است ازین سخن مرا گرفته دل
پوشانیده پیش هدهد بردند او پرسید که مرد سفید پوش را از کجا آورده بندگان عرض کردند که این
حرام خوار در زمین با قوت خود میگیرد و سخن پریشان برای سلطنت میکند و میگوید که سواری شاه من خواهد آمد

تشخیص مقام برای فرود آمدن لشکر آماده ام رئیسی نام کرگس وزیر بد بود پرسید که ای بوتیمار پادشاه
ترا وزیر کیست گفتم سهیل نام سرخاب پرپا و شاه من وزیر است کرگس گفت که همچنین شاید چنانچه تو گفتی
وزیر کسی را میباید کرد که هم شهری باشد و هم اهل علم و عمل و بزرگ زاده و خداترس و عاقل و بی
طمع درین اثنا دانا نام طوطی گفت نام ولایتی که بوتیمار بسیاحت آن ولایت هم از جمله ماست اگر
فوجی تعین شود ملک فانه هم بدست آید گفتم راست میگوئی مرا خنده می آید طوطی گفت ای بوتیمار
تو که چندین دروغ میگوئی میدانم که برای مصلحتی خواهد شد چنانکه حجام اگر گفتن دروغ مطلب خود
حاصل کرده بود گفتم حکایت حجام چگونه باشد طوطی گفت چنین آورده اند حجامی زن صاحب جمال داشت
ولیکن از کار بدی بنوعی باز نمی آمد چون حجام از دست زن عاجز شد از خانه بیرون شد و ملازمت
با شحنه و خواجه کرد خواجه پرسید از کدام مقام می آئی و چه عرض داری و ترا نام چیست حجام گفت
من از دور می آیم و مرا بریکو نام است و میخواهم که در دیه شما سکونت بگیرم خواجه را که حاجت
حجام بود میگفت اگر حجام درینجا باید خوب شود گفت اکنون تو رسیدی خوب کردی که فلان
زن و فرزندان تو درینجا خواهد شد حجام گفت یک عیب دارم اگر آن عیب من قبول کنی نزدیک تو
بیایم خواجه پرسید چه عیب است گفت زن من خانه خوار می دانست گفت چگونه میخورد گفت مرد خوش
بدین جمال را فریفته میشود درون خانه میطلبد بجبر و کشیدن آزار دست در خانه می اندازد و
غرض خود حاصل میکند با شنیدن این سخن خواجه را وحشت تمام شد گفت ای حجام درین دیه بعضی
بالستجابان که عورت را با نظر می بینند چون انچنین زن در دیه بماند باری هیچ حرام زادگان پیدا شود
خواجه حجام را خرجی و مقامی داد و حجام زن خود را در قریه در آورد و در آن دیه سکونت گرفت
چون حجام از خانه بیرون آمدی پیش زن خود بگفتی که ای عورت در کدام ولایت آمده ایم درین
دیه هیچ جوانی خانه ندارد چون چهار روز گذشت زن حجام عادتیکه داشت پیدا کرد بعضی حرامزادگان
که درین خیال بودند جمع شده گفتند که زن حجام دام نصب کرده است آنچه که حجام کیفیت آنرا
خود گفته بود و تحقیق شد ای برادران سوگند بخورید که نزدیک این عورت هیچکس نرود شخصی انها

جمله جوانان گفتند این حجام ترا مژده است شاید که دروغ گفته باشد اگر زن این سال است برو خوش تر
تا قیامت بماند یاران آن جوان گفتند که طناب در کمر من ببندید که نزدیک او بروم اگر حجام دروغ
گفته است کار من راست خواهد شد و گرنه با آنکه بر شما خواهم بود مرا از آنجا بسرعت بکشید چون
آفتاب در مغرب فرو رفت و دست چپ روشن شب ماهتاب بر افلاک نمایان گشت جوانان همچنان کردند چنانچه آن
جوان گفته بود چون حجام دید که زن شاخ جوانی را بنا نهاده است خانه گذاشت و پنهان شده ماند
و آن جوان یک طرف طناب را در کمر بست و طرف دوم به دست یاران داده درون خانه حجام درآمد و بادی مشغول
شد زن حجام در دل گذرانید که هرچه شوهر من میگفت آن معاینه کنم دروغ است یا راست دست
چپ در محل مخصوص جوان انداخت و به روانداختن دست جوان جست زود از زن حجام طلبید دشنه و پاره
برآورد که ای دوستان رفتم سودای عشق غارت شد و طناب که به دست یاران بود بکشیدند
چون غلطان و افتان بر یاران رسید از خوف پوست اندامش چون برف سرد شده یاران چاره دست
خورده هر یکی در آشیانه تناول جوان به تفحص بقیه خایه شد چون جوان به هوش آمد یاران پرسیدند
که کیفیت حال خود بگو جوان گفت ای یاران هرچه حجام گفته بود همو راست اما آنکه از هیکل آن گربه باز
خایه سلامت مانده اکنون بسیار رنج خواهم دید حرامه به تعجیل در خانه پدرم رسید یاران جوان را
در خانه بردند چون کوتوال به وقت دزدان شب از طرف مشرق در دید حجام در خانه آن جوان رفت
و آیینه بشکست دید آن جوان گفت خیر باشد که این آمدی پسر من از بالای شکار رفته بود و از اسب افتاد
و بازو شکسته شده تنگ که بستان و بازوی او راست کن حجام تنگ گرفت فی الحال بسته و دردوا
کردن مشغول شد طوطی گفت ای بوتیمار حجام به گفتن دروغ تنگ بر بست و روزن لفقرات
از کارهای خود باز ماند زیرا چه ایشان روز نزدیک زن حجام هیچکس نرفت و ترا به گفتن دروغ
چه سود میکند که دروغ گفتن نشانه کمی ایمان است نعوذ بالله منها اگر کسی را به دروغ گفتن عادت شد
مسخره گردد و هیچکس سخن وی استوار نکند اگر راست هم گوید دروغ پندارند ای بوتیمار راست بگو
گفتم دروغ و راست آنگاه ظاهر گردد که بادشاه آید بادشاه من با هم جنگ کنند بدبد خندیده

گفت برو نزد پادشاه خود و بگو که مستعد شو و گفتم که گفته من پادشاه کی استوار دارد اگر قوت دارد
رسول خود بفرستد بعدها گفت ای کرکس بوتیمار راست میگوید اندیشه بکن که کدام کس لائق رسالت است
کرکس گفت آن کس بجهت فرستادن باید که تیز طبع و اهل علم و با تواضع و بی طمع و صالح کردار و مستعد
دین باشد مخصوصا که از پادشاه خود ترس جان نکند و نزد پادشاه جبری برود و آن چنان جز طوطی دیگری
نباشد بعدها این تجویز همگی قبول افتاد و گفت که طوطی برابر این بوتیمار برود و قاز را بگوید که تو کیستی که فضولی
میکنی و خود را پادشاه میگویانی اگر انتقام خود میخواهی بر پادشاه ما بیا و خدمت کن و یا ملک گذار شو و
یا جنگ قرار ده یا قرار بنمای طوطی عرضداشت کرد من فرمان پادشاه بر سر نهادم اما برابر این بد مرد
نخواهم رفت اگر نیک ذات برابر بد مرد بنشیند چنانچه قاز در صحبت زاغ جان داد همان معاینه کند
بعدها پرسید قصه آن چگونه بود طوطی گفت چنین آورده اند که در میان راه شهر چین بر کرانه آب
شیرین یک درخت بید بود و بالای آن درخت یک زاغ و یک قاز نشسته بودند مردی رهگذری
با تیر و کمان آزرده تاب آفتاب عالمتاب در سایه آن درخت نشست ماندگی راه غلبه خواب آورد
رهگذری قدری غلطیده در خواب رفت بعد ساعتی در شاخ درخت برگ نبود سمت آن آفتاب برآمد و بر روی
رهگذر رسید تا به آفتاب رسید قاز را شفقت آمد گفت ای زاغ بر آن شاخ که نشسته برخیز و پر خود
فراز کرده بنشین تا بر روی رهگذری تابش آفتاب نرسد زاغ گفت مرا چه غرض افتاده است
که شفقت کنم این ثواب را تو لیتان قاز در حال قریب تر آن شاخ آمد و بجهت سایه پر و بال
خود بر روی رهگذر فراز کرده بنشست رهگذری که دهن فراز کرده خواب میکرد زاغ پیش نشسته بود
کرده چنان پیخال انداخت که در دهن وی افتاد و خود بگریخت رهگذری همان ساعت بیدار شد
و بالای درخت نظر کرد و پنداشت که همین قاز در دهن من پیخال کرده است کمان بگرفت و در
پرتاب کرد قاز مسکین را محلی که جناح او پاره شده بود از سوزن تیر چنان بدوخت که همانجا پیوند شد
ای پادشاه صحبت بد مردم هیچ آفریده را روزی نشود ای یاران همه کس را میگویم که خود را و فرزندان
خود را از صحبت بد آگاه دارند بعدها فرمود ای طوطی نزدیک این بوتیمار تنها رفتن میفرمایم که

مثل زاغ و فاخته رنگ بدی شود سالها در صحبت این نخواهی ماند که صحبت تاثیر و بد چند روز برابر
بد که کار ضروری است طوطی گفت ای هدهد تو چند روز میگوئی یک صوفی برابر بد مرد در میان
باید ذره نصیحت شاه هدهد پرسید که قصهٔ آن چگونه است طوطی گفت چنین آورده اند که روزی کم اصل
بر عصا دست قدیم خود راه میرفت در انتهای راه صوفی را با او ملاقات شد صوفی پرسید کجا خواهی رفت
گفت بولایت گجرات صوفی گفت مرا نیز حاجت است که در آن شهر کاری دارم اگر بگوئی در صحبت تو
بیائیم کم اصل گفت بسر من بیا تا ترا به بهترین طریق برسانم صوفی بدنبال کم اصل روان شد چون
قرص زرین آفتاب طباخ روز در تنور مغرب انداخت و حلواگر شب سید کاسهٔ ماهتاب و تباشیر کواکب
در کام فلک نهاد صوفی بخوشدلی همراه کم اصل درون قصبه در آمد در دکان بقالی فرود آمدند
بعد ساعتی گوپالی همدران دکان رسید و پرسید که برادران اگر رضا دهند شب یکجا گذرانیده شود و
ایشان بگفتند چرا فرود نمی آئی گوپالی که جغرات همراه داشت از سر فرود آورده در خواب شد
چون نیم شب گذشت کم اصل برخاست دید که صوفی در خواب است اصالت خود را پاس داده
کل جغرات بخورد و قدری بر لب و ریش و دست صوفی انداخت و در خواب شد چون خروس
بانگ بر آورد و ماکیان لیل بیضهٔ صباح داد گوپالی بیدار گشت چه بیند که دیگ جغرات خالی افتاده است
سینه و سر کوفتن گرفت چون نگاه کرد دهن و ریش و دست صوفی با جغرات آلوده دید هیچ
نپرسید ریش وی گرفته در بازار کشید و دیگ در گلویش چون طوق در گردن انداخت و
شور کنان در میان بازار ایستاده کرد طوطی گفت ای هدهد اگر من برابر تو بیچاره بروم همچنان
رسوا شوم که مسکین صوفی شد بیت صحبت بدکار طمع بد کند : دیگ سیه جامه سیه خود کند ::
چون این مثل شنیدم گفتم ای طوطی چند خواهی گفت هیچ اندیشه و تعلل مکن و مرا به بیداری روانه
شو که در رکاب تو بطریق نوکران خدمت کنم و مرا هشیار نشناخته که در آب چگونه آهسته پای می نهم طوطی
گفت ای دغاباز پای آهسته که می نهی ازین جهت که جانوران را گرفته فرو میبری گفتم من نیکم و نیکذات
هستم و خوش خو طوطی گفت ای بوتیمار نیکذاتی و خوش خوئی تو هم از آن معلوم میشود که در میان ما

پادشاهان دشمنی می اندازی اگر برابر تو بروم مثال کلال باشم گفتم کلال چه معنی دارد طوطی گفت چنان
آورده اند که در شهری مندلست نام کلال بود زنش کارهای بد میکرد چنانچه در خانه تو پی مردمان میرفتی
با عمرو وزید معاشرت میکردی مادر و خواهران کلال وزنینها علام دادی که زن تو بخانه نمی ماند عاشق
بیچاره را اصلا استوار نمیگرفت روزی اندوزنا کلال گفت ای زن من در خانه پدر تو میروم بعد سه روز
خواهم آمد تو در خانه هوشیار و بیدار باشی شاید که خلل در خانه باشد زن کلال وصیت بر سینه نهاده
گریستن گرفت و گفت در شبهای تاریک چگونه خواهم زیست تو وعده سه روز میکنی مرا پیوسته بحال
خواهد گذشت کلال نیز چشم پر آب کرده در پای زن افتاد و گفت ای جان من مرا در زیر پای خود بدار
تا زمانیکه روی تو نخواهم دید آب و طعام مرا زهر خواهد شد پس زن را نا کرده گریه بسیار جدا بازداشت
و روان شد چون سوار شد هفت هشت کروه راه رفت در دل گذرانید که او را گریه کنان گذاشته آمدم
بایدید که از زخم تیغ جدائی زنده مانده است یا نه بسرعت سوی خانه گشت زنش در همون
روز زن جوانی را در خانه آورده در خلوت نشسته بود نیمه یک پاس شب گذشته بود که کلال در صحن
خانه خود رسید و مرد بیگانه را یافت آهسته درون در آمد زنش دریافت که صاحب خانه رسید
در عین وصال گفتن آغاز کرد ای مرد تو خود را استاد میگفتی مبادا بی دیانتی کنی و سیدالی
که ترا با من چه شرط بود عاشق نیز دریافت که زیر این سخن چیزی حکمت است گفت کیفیت آن بگو
زن گفت من ترا گفته بودم که شوهر من در خانه نیست و سه روز نگهبانی خانه کن تو گفتی که مرا
چه خواهی داد من گفتم از کنار جوانی بوکی لب بست و از جاهای زر و نقره بغیر از رضای شوهر خرج
نمیتوانم کرد تو گفتی که با جوره پاسبانی مرا در پهلوی خود خوابیدن فرمائی گفتم بسیار خوب همانا شرط
این بود که درناموس و رخت کالای من دست نیندازی آن مرد گفت ای عورت من اینچنین بسیار
ولی امانت نیستم که بی قول شوم چنانچه تو از شوهر مستوری من نیز از معبود خود مستورم و هر کرا دل
و دین هم نیست بسیار گردیدم اینچنین عورت صالح ندیدم چنانچه تو محبت شوهر خود نیز داری ان کلال
گفت اگر تو این نیت داری محکم تعجب کلال ازین مقال خوشنود گردید پس همان ساعت

یکطرف چهار پایی شکسته کالال را شفقت آمد و تخفی زیر پا گسترده و در تها میکی چهار پایی شکسته
زانوی خود نهاد تا کمر و پشت زن خراشیده نشود و زن چون شوهر خویش را از طرف خود غافل یافت
با عاشق خود بخپید و آهسته بکار خود مشغول گردید چون زن فارغ شد و صبح دمید کالال از زیر چارپای
بدر آمد و عورت را در کنار خود گرفت و گفت ای مرد صد رحمت بر تو و بر مادر تو باد چنانچه خانه ما نگاه دا
آنچنان میان تو خدای تعالی نگاه دارد و چنان هیچ او کرد که در تحریر و تقریر نگنجد و لقد و جلسی پیش
جوان داشته وداع کرد پس از آن در پای زن خود بوسه داد و دلخوشی و صلاح پیش خود رقص کرد
گرفت و گفت ای نیک زن چنانچه حرمت نگاه داشتی همچنان به بهشت خواهی رفت و گفته اند هر عورت
شوهر از وی خوشنود باشد فردا روز قیامت او را عذاب نه کنند طوطی گفت ای بوتیمار احمق کالال
فعل بد زن خود به نظر دید و معاینه کرد و بکار او فریفته شد آنچنان من نادان نیستم که سخن تو را باور
کنم گفتم ای طوطی کالال نادان بود اگر همچو تو بودی شور و خون میکردی و با زن خود هم فضیحت بپا
و تا زمانیکه زیستی طعنه دشمنان میخوردی طوطی گفت ای بوتیمار مرا میگویی که اگر مثل تو بودی خون میکرد
ای بوتیمار هزار نکار بد خدای تعالی نگاه داشته است و هیچ خون نکرده ام احوال خود بگو که هر روز چند
خون میکنی و فرو میخوری چه روی خواهی نمود گفتم ای طوطی مرا ندیده که در آب چگونه پا با آهستگی می نهم
سبب آنکه جان هیچ جانوری آزرده نشود طوطی گفت ای دغاباز پای آهسته از آن می نهی که ماهی را
گرفته زنده بخوری باری چون دید که در میان ایشان مقالات میشود تشریف لایق حال بیشتر آورده
و رخصت داد و فرمود که ای بوتیمار متعاقب تو طوطی خواهد آمد و قاز را بگو که ای قاز به تعجیل مستعد شو که
لشکر بد ها ساخته است بعده سرخاب وزیر گفت چون مسکین بوتیمار بعد از مدت آمده چه خوش
تحفه آورده است که در عیش ما خلل افتاد و قاز گفت ای بوتیمار اگر چه لشکر ما چند هزار است اما سرکجا ک
پیکار گران را بیابی همه را بیاید تا تو کر کنم بوتیمار از گفته پادشاه خود خوش شد و از خدمت باز گشت
سرخاب گفت ای قاز همچنین کم عقل و شر انگیز را پیشوا میکنی قاز فرمود ای سرخاب آنچه شدنی بود
شد این بار انداز اندیشه کن که دشمن غالب نشود سرخاب گفت این سخنان بخلوت تعلق دارد

زیرا که چون کسی مشاورت و بروی دانایان کند اگرچه در گوش ایشان نرسد اما از عیب ایشان بر دیگران
والب و بیخ در یافت کنند پس هر محلی با یشستی که نظر هیچکس نیفتد بعده وزیر و پادشاه هر دو در
خلوت رفتند سرخاب گفت ای قاز در خاطر من میگذرد که بتیار را بسر باید فرستاده شود تا
سواران لشکر معلوم کنند زیرا که قاز را اگر تعلق باشد چاکران آگاه دارد قاز گفت این فکر تا زمانی سه بیرآید کار
بجو سرخاب گفت اول جاسوسی باید فرستاد تا سواران لشکر ایشان نماید و از هر کیفیتی که باشد
بفرستاده باشد و حصاری نیز باید تا ما را ضبط نماید و درانجا همگان نیز باید برد قاز گفت کدام
کس را باید فرستاد سرخاب گفت سرگروه زرد پاک را لقین باید کرد تا آنچه خبر باشد هر روز بیاید
و از وخط تا کیا پستانده شود تا این راز بر هیچ آفریده نگشاید قاز همچنان کرد سرگروه زرد پاک
را بجاسوسی نامزد کرد چون دو سه روز گذشت قاز بر تخت شاهی نشسته بود که یک
حاجب آمد و زمین بوس کرد و گفت که طوطی رسول بر در ایستاده است قاز و سه
لبسرخاب آورده سرخاب گفت در جایگاه سیاه مخالف باشد او را مقام دهند تا طوطی با نفران
در زحمت افتد و بر پادشاه خود بنویسد که این ولایت آتش است هر که درینجا بیاید زنده
بازنگردد همچنان کردند طوطی را برای فرود آمدن مقامی دادند که قدری از ان آسیا هر دو رابما
برسانند قاز فرموده ای سرخاب معلوم میشود که جنگ خواهد شد سرخاب گفت ای پادشاه
تا آن زمانیکه سواران تو روی لشکر بیگانه ندیده اند همه خوش شده و خواهند گفت که جنگ باید کرد
و هر که در مجلس نشسته ناوک لاف انداز دلیکن بدان که در وقت جنگ پشت خواهد داد
ای پادشاه کسانیکه جنگ نساخته اند پیشوای حرب ایشان را نباید کرد اکنون چون بد به
مستعد شده امروز یا فردا بر ولایت ما بیاید از محاربه کردن چاره نباشد اما ای پادشاه بدانکه
پادشاه خشکی لشکر بسیار دارد و بر تو چشم اندک در صحرا محافظت میسر نخواهد شد و طوطی که برسالت
آمده است او را زبان داده باید تا زمانیکه حصار مرتب شود قاز فرمود حصار چه نفع دارد
سرخاب گفت حصار اینچنین است که اگر ده هزار لشکر بیاید و خود با الف نفران درون حصار باشد

ده هزار مردم آمدن نتوانستند باید که از حصار بیرون نشود و اگر لشکر مخالف باز گردد دنبال کردن مصلحت ندارد
و اگر چه کسی را لشکر بسیار باشد باید که بی حصار نباشد اما حصار قلعه آنرا گویند که بالای کوه باشد و آلات
حرب موجود بود تیر و کمان و باروت و سیسه و غله و آب و هیزم و همه اسباب جنگ مهیا باشد قاز فرمود آنگه زیر
باغونا کدام کس را بدین شغل نامزد باید کرد سرخاب گفت آنچنان جز کلناگ کوتوال دیگر نباشد قاز را قبول افتاد
کلناگ را طلبید چون پیش آمد فرمود که آنچه سرخاب وزیر میفرماید آنچنان حصار زود تیار کنند کلناگ سر بر زمین نهاد
و گفت چه بار وزیر است که من در همین شغل بوده ام قاز خوش شد و کلناگ کوتوال را خلعت داد و برای دیدن حصار
سوار گشت فرمود چون حصار دید تسلی شد زر و پاک رسید سر بر زمین نهاد و گفت که برن نام زاغ با خیل خود بر در
ایستاده است پابوس میخواهد و سنگه پهپه که از سنگلدیپ آمده است قاز فرمود نظری دانا است بیاید بداشت
سرخاب گفت ای پادشاه آنچه حکم میشود همچنانست اما او از خشکی است سخن او استوار نباید داشت شاید که
فرستاده به هر باشد و مثل رای کرن سنگه رای زاده بود قاز گفت قصه آن چگونه بود سرخاب گفت
چنین آورده اند که رای کرن سنگه با لشکر انبوه و فیلان همچون کوه حصار سند لیک را تا شش ماه
گرد کرده بود و هر چند قصد کرد هیچ سفید نیامد روزی رای وزیر را گفت ای وزیر همین لشکر من کشته شد
و ترا هیچ پرواه نیست این زمان حکمتی کن که حصار بدست آید وزیر سه نفر از کارخانه خود طلبید یکی سر آ
آخور دوم مطبخی سوم پیادگان ایشان را انعام داد و برای همین کار تعلق تعین کرد و این هر سه نفر را لباس جوگیان کرد
در حصار آمدند چون شب افتاد لباس جوگیان گردانیدند یکی سر آخور دوم شحنه پیادگان سوم بر مطبخی رفته
نوکر شدند چون بر ایشان اعتماد کلی شد در میان خود مشورت کردند و گفتند کار که وزیر فرموده باید کرد کسیکه
در مطبخ بود در دیگهای مطبخ زهر هلاهل انداخت و کسیکه در فیلان بود فیلان را زهر داد و کسیکه در اسپان بود تمام
اسپان را زهر داد و از حصار برآمده در لشکر خود رفتند و بوزیر خبر رسانیدند که برای کار که مامور بودیم با تمام
رسانیدیم وزیر با لشکر سوار شد و حصار را شکست کرد و آنچه در حصار فیلان و اسپان و مردان بودند از زهر هلاک
شده بودند هنگامه که نا از هر طرف حصار شکسته شد و غارت گردید ای قاز در آمدن مردم بیگانه همچنین زیان است قاز
فرمود باری بطلبید اگر لایق داشتن خواهد بود خواهیم داشت و الا نه برای که آمده خواهد رفت سرخاب چون مزاج پادشاه

زاغ را پابوس داده خلعت داد و او را انعام فرمود و داخل خواصان گردانید سرخاب گفت ای قاز اکنون
حصار مرتب شد طوطی رسول پدر ما را وداع باید کرد قاز را چون این سخن پسند افتاد و بار عام داد زاغ
در میان خواصان دست بسته ایستاده بود که طوطی را طلب کردند طوطی پیش قاز آمده زمین بوس
کرد و از روی تعرض آغاز کرد که ای پادشاه فرمان پادشاه من همین است اگر جان و ملک خود سلامت
میخواهی دستار خود در گلو بسته بیائی و بپای من بیفتی و گرنه برای خود سامان بکن ای قاز زمانه
سواران و تیراندازان بر سر تو رسیده اند مال خود دیده اطاعت اختیار کن تا در باب تو مرحمت
شود قاز چون سخن بشنید شراره آتش غضب از دل قاز برخاست و گفت کسی هست که طوطی گستاخ را
طعمه خود سازد زاغ که دست بسته ایستاده بود گفت اگر فرمان شود این طوطی گستاخ را طعمه خود سازم
تا بار دیگر مجلس اینچنین بی ادبی نکند سرخاب وزیر ایستاده شد و گفت ای قاز رسول را کشتن نباید [illegible]
و دانایان خواهند گفت که سرخاب وزیر سفید ریش آنجا حاضر بود و بودن او اینچنین قضیه را داد و هیچ
پادشاه رسول را نکشته اگرچه بد اصل باشد و این طوطی بزرگ زاده است اگر این از حضرت پادشاه
رسد دانایان نیک نخواهند گفت و رسول که مثل طوطی نباشد چه کار آید چون این سخن [illegible]
قاز فرمود تشریف هزار [illegible] تشریف پیش آورد و طوطی را وداع کرد بعد از چند روز طوطی در خدمت پادشاه
رسید سر بر زمین نهاد پادشاه فرمود برسالت که رفته بودی چه کردی و بچه نوعی ترا باز گردانیدند
طوطی گفت پرسیدن چه حاجت است معلوم شود که جنگ خواهد شد و ولایت که در دست قاز است
اوصاف آن کردن نمی توانم باری در نظر من چنین مینماید که بهشت آنست اگرچه اوشان [illegible]
برآورده اند و مستعد محاربه کرده اند اما چون سواری رایات عالیات شود در اول حمله شکست خورند
گرگس وزیر پدر در خاطر گذرانید که این طوطی [illegible] شده آمده است وزیر گفت ای طوطی
شنیده ام که ترا پادشاه تعظیم بسیار کرده است گفت آری این اندک لطف کرده که مرا زنده
گذاشته چون شنیدن سخن طوطی مهر را غصه برخاست و فرمود ای وزیر لشکرهای تا کوس جنگ [illegible]
که امروز پانصد گروه پس انداخته خشت از حصار دشمن بر اندازم وزیر گفت ای پادشاه

مجالست نیکو نیست جملهٔ امرا و ملوک الطلب و با ایشان مشورت کن بعده بهجان کرد جمله خواتین را
طلبیده با ایشان در مشاورت نشست و گفت ای برادران پندی بدهید که بجز رفتن حصار دشمن بدست
آید کرکس وزیر گفت ای بادشاه هر جا که جنگ کنند لشکر خود را درست دارند بعده جنگ کنند
چون معلوم گردد که در سواری کردن ولایت دست خواهد داد آن زمان سواری کنند و گرنه بیفایده
مشقت دیدن کار دانایان نیست بعده گفت ای وزیر طوطی که چندین اوصاف ولایت قاف میکند
دروغ میگوید بعده عرض لشکریان و چند منجم الطلب تا چهرهٔ علم نجوم بگشایند و وقت سعید
بیرون آرند وزیر گفت اگر بادشاه را عزم افتاده است که با قاف جنگ کند چند یوم همین مقام
کنند تا لشکر مستعد شود و براهی که در هر منزل آب باشد مقام کنند و سواران چالاک را تعین باید کرد
که تا خبر لشکر قاف بیارند بعده فرمود ای وزیر کمان سخت و تیغ آبدار و تیر از نیام کشیده بدستم ده تا
دشمنان را براندازم کرکس وزیر گفت هر چه فرمان میشود اطاعت مینمایم و آنچه از بزرگان شنیده ام
عرض میکنم ای بعده چون بادشاه برای مهم بیرون آید اول استمالت و دلجوئی چابک سواران
و لشکریان نماید تا همه یکدل باشند و چون روان شود هر جا که لب آب یا جنگل یا کوه ببیند در چنین
جا تامل کنند و هوشیار شده باشند و جوانان سپر قراول پیش روی کنند و بادشاه خود در میان روان شود
و چپ و راست تیغ داران و بزرگان خاص روان و تعین کنند و مردمان نامزد کنند که هر که در مانده باشد
چنانچه زخمی و لنگ و پیر و ضعیف و بچه برابر کرده بیارند و چون مدعی رسد جواب دهند بعده بطریق بادشاه
با وزیر روان شود و هر جا که فرود آید فیلان گرد بگرد نگاه دارد و مردمان سلاح پوشیده بر در
بیدار باشند اگر به پاسبانی اعتقاد کلی باشد پاسبانی خود دهد چون روز روشن شود و نامه
و طبل کوفته روان شود و چون وقت جنگ شود ببیند که از سواران و پیادگان صف دشمن چه قدر
مقابل رسیده اند چون ببیند که بعضی کشته شدند بفرماید که جمله فیلان یکبارگی حمله کنند تا لشکر او
زیر پای فیلان سپرده گردد و ای بادشاه این حکایت جنگ صحرا گفته شد اما باید که چون
دشمن در حصار باشد سواران خود را حکم فرماید تا همه یکبار از اسپ فرود آیند و گرد حصار محاصره

تا بیند اما لشکر قاز با تو نخواهد توانست در حصار خواهد ماند و چون از حصار بیرون نه آید ولایت
او را خراب کنی و باغات او را بجزابی رسانی که او را منفعت نماند و سوختن فرمائی و چاه مسدود کنی
هدهد فرمود ای کرگس بسیار گفتن این زمان چه سود کند تو برابر خواهی بود آنچه دیده و از بزرگان
شنیده هم بران عمل کنی زردپلک جاسوس کی را از جمله خود بر قاز فرستاد که چه بیهم نشسته که لشکر انبوه
و فیلان همچو کوه فرود آمده است مستعد و هوشیار باش که کرگس وزیر هدهد عقل بی پایان دارد و
از زبان بعضی مردم شنیده ام که کرگس وزیر هدهد کسی را در حصار فرستاده است سرخاب گفت ای
قاز من پیش ازین عرضداشت کرده بودم که زاغ فرستاده هدهد خواهد بود قاز فرمود آنچنان که شما گفته شد
اگر زاغ موافق من نبودی برای کشتن طوطی برنخاستی و با فرزندان در درون حصار در نه آمدی سرخاب
گفت در نیوفتست از چاکر جدید بخوف نباید بود قاز فرمود ای وزیر نه جدید نه قدیم و نه بیگانه و نه خویش
اند هر که هوا خواهی شود همون خوب است نه بینی که زحمت از وجود پیدا میشود و آزار میدهد و دارو
جنگل بکار می آید اگر خویشاوندان دوستدار نباشند بیگانه از ایشان بهتر باشد نشنیده که بیربل
را بهوش که چاکر بود سر پسر خویش برای سلامتی رای طبرستان فدا کرده بود سرخاب وزیر گفت قصه ایشان
چگونه بود قاز گفت چنین آورده اند که روزی رای طبرستان بر تخت پادشاهی نشسته بود بیربل نام شخصی
بر در آمد و ایستاد حاجب پیش پایتخت نیابت فرستاده آمد عرض نمود که مردی بیربل نام سپر و تیغ در دست
کرده بر در ایستاده پابوس میخواهد رای اشارت کرد که بیارند حاجب بیربل را پیش رای آورد پابوسیدن
دهانید رای او را برگ تنبول داد و گفت که بر من باش بیربل گفت ای رای اگر ترا اسلوب است
که مرا پاری نان و نمک در کار من تعین کن تا بدانم که تو صاحب من شدی و من خدمتگار تو گشتم
رای فرمود مشاهره خود بگو گفت هر که پانصد تولچه زر خالص روزینه مرا بدهد خدمت او بکنم رای پرسید
چه مقدار سوار و پیاده همراه داری گفت لشکر من دو بازوی و تیغ و سپر رای فرمود چندین زر بیک نفر
دادن نتوانم بیربل سلام کرد و روان شد وزیر گفت آنچنین کس را نباید گذاشت همواره دو سه روز
بدارند اگر مستحق این قدر نخواهد بود براهی که آمده همون راه خواهد رفت رای سخن وزیر قبول کرد

و او را طلبیده تو کرده بشست و لوسیه یک روزه با و داد و از نفران خود فرمود که از دو بیه بیشتر کرایش
ما بهند چه خواهد کرد بیربل چون از در رای بیرون آمد قوت لایمی یک بار در روزیه خود و شد و دیگر در راه
خدای تعالی داد و دیگر نفران دیدند بحضرت رای عرض کردند رای متحیر ماند هیچ نشد در وزیر بشبهه بیربل و در روز
ایستاده خدمت کردی چون چند روز گذشت شبی از شبهای برشکال باران می‌بارید و رعد می‌غرید
و برق می‌درخشید و از غایت تاریکی چیزی در نظر نمی‌آمد نیم شب گذشته بود که آواز آه و گریه عورتی به
گوش رای آمد و از خوابگاه برخاست و در صحن قصر ایستاده فرمود کسی از پاسبانان پیدا هست بیربل
زمین بوس نموده رای پرسید تو کیستی گفت منم بنده بیربل رای فرمود تو هنوز در خانه نرفتی بیربل عرض کرد که
عادت من نیست که بحکم... هم شمع روشن بود از شعاع شمع بیربل دید که از چشم رای آب گریه میرود
بیربل پرسید که موجب گریه چیست رای فرمود برو تفحص کن شاید که عورتی از ظلم شوهر گریه میکند از ادعای گریه
او درد در چشم من رسیده و رفتن آب از دیده من از آن است برو تفحص کن اگر هیچ فقیری بر غالب بود یا شد
چندان امداد و تسلیم کن تا باقی عمر بسر برد بیربل بحکم اشارت رای سوی صدای گریه روان شد رای را شفقت
آمد که درچنین شب تاریک تنها چگونه میرود بهتر آنست که در عقبش بروم و معاینه کنم رای تیر و تیغ در دست
گرفته چنان دنبال او گرفت که وی را خبر نبود بیربل از پیش رای روان شد تا دانسته شود که آواز گریه از
کجاست چون درون شهر رسید آواز گریه بیرون از شهر شنید چون بیرون شهر رسید آواز گریه در دریا
دانست که این طور گریه آزاد می‌کند پاشند تیغ از نیام برکشید و بطرف گریه روید چون نزدیک آب رفت
آواز گریه طرف جنوب شنید چون طرف جنوب دوید آواز گریه طرف شمال شنید چون سه پاس شب
گذشت صاحب گریه دید که نفر ستاده و بواخواه هلاک میشود لهذا ملاقات کرد بیربل چه بیند که عورتی
صاحب جمال زار زار میگرید بیربل گفت ای عورت تو کیستی و چرا گریه میکنی و مرا بهر چه وجه
و واشیدی زن گفت من صورت عمر رایم و از دولت او بطریق بهتر بودم این زمان حیات رای
منقرض میشود که پاس شب در میان است بوقت طلوع آفتاب صورت رای خواهد شد بیربل از شنیدن
این سخن آه برآورد و گفت ای زن هیچ حیله است که جان رای سلامت ماند گفت چاره هست

۱۹

اما از کسی کمتر نشود بیربل گفت این سخن امکان نبود در کار صاحب این حال نخواهم کرد صاحب گرفت
بیربل نام چاکر چاره بایست اول پسری دارد که آن پسر سی روز و علامت نیکبختی دارد اگر او پسر خود را
در دیره ... نگاه ... قربان کند تا آنکه طلوع آفتاب نشده باشد عمر راجه صد سال زیاده گردد
این بگفت و از نظر غایب شد راجه این همه مقالات می شنید بیربل فی الحال بازگشت در خانه آمد و زن
را بیدار کرد و تمام قصه با زن باز نمود زن گفت اگر بدادن سر پسر جان راجه سلامت ماند زهی سعادت
زیرا که نان و نمک راجه برای همین روز میخوردیم که در وقت تنگی بکار آییم بیربل بگفتار زن خوش شد
اما شفقت مادری سعادتمند گشته در ساعت و اجا چندان گریست که تمام وجود بچه با آب دیده او تر گشته
بیربل پسر را از کنار زن گرفت و گفت ای عورت وجود بچه تر شد گفت وجود بچه به محبت من
مستعمل بود با آب دیده خود غسل دادم بیربل پسر را بیدار کرد و حال با او باز نمود پسر گفت ای
سرتاج من اگر ترا همین روز پیش آمده پرسیدن چه حاجت است زود باش تا حق راجه از گردن
تو ساقط گردد فی الحال در دیره برد و سر از تن من جدا کن تا حرام خوار نباشم بیربل چون از پسر
رضا یافت خوش شد و شکر بر حضرت صاحبیت بجا آورد پسر را در دیره برد و سرش را جدا کرد و سر
پسر در پای مادر و پدر را افتاد بعد از آن بیربل اندیشه کرد که حق صاحب از گردن خود ساقط کردم
اکنون رنج دنیا کشیدن چه سود دارد و مرا همین یک فرزند بود در نظر من برفت اکنون بهتر است
که در مصیبتش از جان بر دم پس سر پسر را در کنار گرفت و سر از تن خود جدا کرد عورت
که از ماجرای پسر بیهوش افتاده بود به هوش آمد چه بیند که سر پسر و شوهر در لب آب خون شناوری
ساختند هیچ اندیشه نکرد همان گاه سر از تن خود و نیز جدا کرد راجه که بر در ایستاده معاینه میکرد
چندان گریست که سیلاب از چشم برخاست چنانکه دیوی را تعلق جان برخاست که با اینها غرق شود
راجه گفت ایشان برای داشتن من سر خود را کالوچ ساختند چون من سنگدل دیگری نباشد
پسر عشق در درون دیره درآمد و در پای سه جانبازان افتاد و تیغ برکشید و بر گردن خود
نهاده بود حاضر شد و دست راجه بگرفت و گفت بیربل حلال خوارگی ظاهر کرد ترا نباید که

سرخود بدهی رای گفت بهتر ازین وجهی ندارد که سر در پیش چنان دیا کرنیم دیبی را ازین سخن شفقت
آمد و گفت من از تو خوشنود گردیدم بطلب هر چه تمنا داری تا از خدای تعالی برای تو خواسته آید
رای فرمود بکرم الله تعالی همه چیز دارم مگر حیات این سه نفر ان اگر تو آن قوت داری بخواه دیبی
سر بسجده نهاد و مناجات کرد بفرمان خدای تعالی هر سه زنده برخاستند دیبی غایب شد و
بیربل تیغ در دست کرده با پسر و عورت بجایگه خود آمد و رای در وثاق رفت فاما پیشتر از زنده شدن
ایشان رای راه وثاق خود گرفته بود چون صبح بدمید بیربل آمد و سلام کرد رای فرمود ای بیربل
دوش ترا کاری فرموده بودم جواب هم ندادی گفت عورتی از شوهر خود خشم کرده از خانه خود بدر رفته بود
من او را باز گردانیدم و در میان ایشان آشتی دادم رای بشنیدن آن سخن آب در دیده بگردانید
و گفت آنچه بر مرد از مردمی باید درین جوان دیدم اول سخاوت دوم شجاعت سوم منت دادن
جان خود بر زبان نیاورد رای کل کیفیت شب پیش نزدیکان خود بیان کرده بیربل را در کنار
گرفت و خلعت داد و ملک بنگاله بخشید قاز گفت ای وزیر بیربل چاکر جدید بود چه نوع کارها کرد سرخاب
گفت ای قاز آهن از زر شرف دارد زیرا که زر پیرایه زنان و آهن پیرایه مردانست چون سرخاب
دید که قاز با زاغ مهربانی بسیار دارد سخن کوته گرفت و گفت ای بادشاه وزیر آن است که بر آمد کار
بگوید و خوش آمد نگوید و این زاغ کم اصل ست قاز فرمود چون بدست برای خود بد خواهد بود
سرخاب گفت ای بادشاه نیکان از بدان ترسند نشنیده که گلو کهٹ همسایگان را در معرض بلا
انداخته بود قاز پرسید قصه آن چگونه بود سرخاب گفت چنین آورده اند که در دیه بدانیو گلو کهٹ
همسایگی زناره داران خانه داشت و هر روز با زید و عمر خصومت کرده سیگر یخت و کوتوال شهر
در گلوی زناره داران وستار انداخته در بازار ایستاده سیکرد که در خانه شما پنهان خواهد بود قاز گفت
ای سرخاب درین پند دادن تو مرا مثل برنداور دیگر خواهد بود سرخاب گفت آن قصه چگونه بود
قاز گفت چنین آورده اند که در ده دیگری از جنگل کنده چوب بریده می آورد و از چوب مذکور تغاری
و چپاله و چیزها راست کرده سیفروخت روزی در جنگل رفت و بر درخت جوز هندی تیر زد و جوگی

پیدا شد و گفت ای درودگر من در راه خدای تعالی بسیار مشقت دیده ام و مرا گورکه ناتهه
نام ست و هرچه از زبان من می برآید بفرمان خدای تعالی همان میشود و تو از درخت دست ابله
و هرچه از زبان خوش آید بخواه درودگر گفت اندیشه کنم چه طلبم پس بعد از رسیدن خانه
سه کرت هرچه از زبان من بگذرد همان شود گورکه ناتهه جوگی گفت برو هرچه خواهی گفت خواهد شد
درودگر فکر کنان خالی دست سوی خانه روان شد و چون بخانه رفت زنش گفت چه آورده
درودگر گرمی زده به آفتاب دانست و دیده گرسنگی و تشنگی راه بود از غصه پر فور گفت کیر آورده ام
بمجرد گفتن تمام خانه و آوند و دیوار همه بکیر پر گشت و هرجا که دست می انداخت جز آلت کیر بدست
نمی آمد بجد یکی چند آلت در اندامش نیز پیدا شد دلش خوش شد که دعای من مستجاب شد بعده
درودگر در دل گفت زهی سخن با برکت جوگی مگر از سه دعا یکی رفت از سخن دوم این علت را
از خود دور کنم و در سخن سوم مقصود طلبم که روزگار خوش بگذرد پس باواز گفت که بحرمت گورکه ناتهه
جوگی آنچه آلتها در اندام و خانه است دفع گردد بمجرد گفتن هرچه بر دیوار و خانه و در آوند بود همه
ناپدید گشت چون در اندام نظر کرد چه بیند که آلت قدیم هم نیست سینه و سر کوفتن گرفت و از سخن
باقی آنچه در وجود نبود طلبید قاز گفت ای سرخاب چنانچه درودگر را همان تیر در دست نافهمیان
مار از دور کردن این زاغ پیش آید اول زاغ غریب الوطن ست دوم کدامی کس از ولایت بد بد وارد
این دیار نگردد سوم تمام حشم بد اعتماد شوند و بگویند که قاز با لشکریان غرض ندارد کنون مهر تنبیه
که این زاغ بما رسیده بار چه کنم در خیال راندن دشمن شو که نزدیک رسیده است سرخاب گفت
ای قاز شنیده ام که گرگس وزیر ما به عقل بی نهایت دارد و از کردن مخالفت با توسع سیکر بکار
سخن آسخیان وزیر دو کرد نسواری کند معلوم میشود که لشکر خود بر باد خواهد داد ای قاز تا آن
زمانیکه لشکرها بر حصار تو گرد نگرفته گاکناسکوتوال را فرمان ده تا هرجا که جنگل و لب آب
عمیق باشد راه بگیرد و لشکرها بر راه بنزند و فرموده اند که تاختن بر دشمن در چند محل مناسب است
اول لشکر که از دور رانده باشد و تشنه و گرسنه افتاده باشد تاختن بر دشمن وقت آن است دوم

در وقت باریدن باران و وزیدن باد سخت و گشتن شب تاریک سوم در بالا در راه
خار چهارم برآمدن از کوه پنجم در وقت گذر شدن از لب آب ششم جایی که نیمی لشکر گذر کرده
نیمی مانده باشد هفتم آنکه تمام شب در بیداری گذرانیده باشد هشتم در وقت
صبح خواب در چشم هجوم کند و هر یکی سلاح فرود آورده نهم تا از این چند محل گفته‌اند
بدین اوقات هوشمندان کار خود کرده‌اند کالنگ کوتوال با لشکر شده در شهر آن گفته
که سرخاب وزیر فرموده بود لشکر بهر دو بازدن گرفت و از سرهای دشمنان پشته بسته بهر
اندیشه‌ور با کرگس وزیر گفت ای نیک رای نیم لشکر من کشته شد و ترا ایچ اندیشه از من
چه خطا شده است که پند نشنیدی حالیا بازگشتن هم مشکل شده است که چگونه باقی ماندگان
سالم است خواهم برد کرگس وزیر گفت ای بهر بزرگان فرموده‌اند که پنج خصال را پادشاه
نباید یکی خوردن شراب دوم شب و روز بودن با عورت سوم بسیاری شکار شدن چهارم
نشنیدن پند آمده است ترا پیش از این عرضه داشت کرده بود هم تو گفته من در گوش نکردی
اکنون چون آمدی یکایک بازگشتن مصلحت ندارد زیرا چه چون پادشاه در ولایت غیری
سپاه آید اگر بغیر از فتح و یا صلح بازگردد شرمندگی بود بهر فرمود ای وزیر اکنون چه باید کرد که
لشکر من مظفر و منصور بازگردد و بیشتر شتران و فیلان چون کوه بر زمین افتاده‌اند وزیر گفت
ای پادشاه تو فکر ضعیف را در کوچه دل خود راه مده چون اژدها [illegible] آن دو شنید و
دوستی در حصار دشمن بگیرم جاسوس تا خبر یافت و بر تا خبر رسانید که چه بنشسته اگرچه لشکر بهر قطره
قطره شده است امروز یا فردا حصار ترا گرد خواهند گرفت سرخاب گفت ای تو عوض لشکریان هر یک
چند و بزرگ را انعام بده زیرا چه طرف بهر کرگس وزیر جهان دیده است بنا بر آن هیچ نگرانیده
دگر [illegible] ادراک لشکر متفرق شده بود اگر وزیر او خرد [illegible] پادشاه و وزیر در همین
[illegible] آمده زمین بوس کرد و گفت لشکر بهر بیدار رسیده است تا فرمود که لشکر
[illegible] گفت [illegible] ایشان [illegible] برشکال رسیده است [illegible] لشکر بهر فرق شوان گفت

فیلان کلان که ایستاده اند گویا که تمام آسمان از ابر محیط شده است و برق اندازی ایشان همچون
برق بیحد و بانگ ایشان کم نه از رعد است و تیر هم چون باران می افتد و سواران و پیادگان که
صف در صف ایستاده اند اعداد ایشان نمیتوانم کرد دوباره زاغ گفت ای شاه اگر فرمان شود
بیرون شده با لشکر جنگ کنم و بر سر چتر هر هر تیغ زخم سرخاب وزیر گفت آنچنین نباید کرد اگر ایشان
بیرون شده جنگ خواهند کرد پس فائده برآوردن حصار چیست زیرا چون شیر آبی از آب
جدا شود یک شغال ورا تواند کشت زاغ گفت چون هدهد مستعد شده بر تو رسیده است ترا پیش
باید رفت تا یاران تو جنگ کنند و سردار لشکر دور شده معائنه کند در آنوقت نامرد هم مرد شود و
برای نمود اری جمله لشکریان یکدو حمله کنند قاز نیز سرخاب نشود و با هزاران تیر افگن پیادگان
صف شکن و اسپان باد رفتار و فیلان کوه وار که در پای ایشان کوه خاک گردد و از غریدن
ایشان دشمن معدوم شود روان شد چنانچه از گرد ایشان چشمه خورشید پرده بست بیت از
غریدن کوس و نالیدن نای ها و گوگوئی در آمد قیامت ز پای از غوغای مردان و آواز دیل گوش
ساکنان هفت افلاک کر گشت و در لشکر سرخاب ها خیمه ها محکم تر کردن گرفتند و پنداشتند که امروز
خون چنان خواهد بارید که سیل بر آسمان رود قاز بدین دبدبه چون بر در حصار رفت و خواست که
بیرون شده جنگ کند باز وزیر عنان گرفت که حسرت حصار نگاه باید داشت که
شد قاز از بیرون رفتن حصار فسخ عزم ساخت هدهد چون لشکر قاز دید متحیر شده روی بسوی کرگس آورد
و گفت تو میگفتی که حصار خواهیم گرفت و استعداد قاز در اندازه من نیست وزیر گفت ای شاه
یکایک در خانه ها هم در آمدن مشکل است اینجا حصار قلب لشکر و جای مستقیم است برای ستدن حصار
بزرگان چند حکمت فرموده اند و آن جمله پیش تو عرض خواهم کرد کرگس با لشکر خود بر در حصار رفت و
جنگ کردن گرفت تا اینکه روز تمام گردید و لشکر هر دو طرف در تاریکی شب بر بستر استراحت
غلطید چون شب گذشت و آفتاب نمودار شد باز کرگس با جمله لشکر بر در حصار جنگ کردن گرفت
چنانکه از هر دو دشمنان چبوتره بست و جوی های خون روان شد درین میان زاغ بدبخت در حصار

خانه آتش داده بگریخت که حصار شکست بدیدن این حال و شنیدن این آواز مردان جنگی و
لشکر فرار نهادند و تنها قاآن پادشاه و کانک کوتوال ماند قاآن گفت ای کانک دانستم که تقدیر موافق
نگشت و ترا آن قدر قوت نیست که تنها جنگ کنی در برابر هزاران سوار و پیاده لاجرم تدبیری لازم که از
پیش من همی نشان درست سخت بر زیر پسرم را که کلان است پادشاه گردانی کانک گفت ای قاآن این
سخن از زبان مردان که سینه خواهد ترقید تا زمانیکه در قالب من جان است هیچکس را قدرت نیست که ترا
مضرت رساند چون تو صاحب را گذاشته کجا روم بهتر آنست که سر خود را از بهر خدمت بازم قاآن گفت
ای کانک من ترا میفرمایم اگر زنده بروی پیش پسر من خدمت کنی کانک گفت ای پادشاه هر جا
که خواهم رفت اجل از گردن علحده نخواهد شد فایده گذاشتن پای تو همین است که خلق بگویند وقت
تنگی صاحب خود را گذاشته گریخت ای قاآن نفریکه اینچنان نباشد مطعون خلائق شود و هر جا که
برود هیچ عزت نیابد درهمین مکالمه بودند که خروس تیغ و وقتی بر پادشاه آبی انداخت و
کانک در میان سپر شد و تیغ منقار بر سر خروس زد چنانکه بر آسمان افتاد و آفتاب تیر رسیده
در حصار مغرب رفت و کانک شهید شد و قاآن بریده در آسیا افتاد و بسلامت جان برده همراه لشکر
خود در حصار آمده و طبل شادیانه کوفت و تمام عالم اوصاف دلاوری کانک کردن گرفتند و فرموده اند
هر که در کار خداوند سر بازد خدای تعالی مرتبه او روز بروز زیاده گرداند و جور و قصور او را
روزی شود حق جل و علا جمله مسلمانان را عقل روزی گرداند آمین یا رب العالمین

حکایت چهارم مصالحه کردن پیش از مخالفت یا بعد از جنگ

چنین گویند که چون پادشاه قاآن و سرخاب وزیر و لشکر متفرق شده یکجا شدند قاآن فرمود ای
سرخاب با وجود چندین لشکر اینچنین مکان صعب چگونه شکست و آتش از کجا برخاست سرخاب
گفت ای قاآن زاغ که در لشکر شما بود ظاهرا این کار از دست قاآن فرمود ای سرخاب این
نه گناه عقل و نه خطای زاغ این همه بدبختی من است سرخاب گفت ای قاآن هر که سخن دوستان نشنود

همان بیند که باخه دید قاز گفت قصه باخه چگونه بود سنجاب گفت چنین آورده اند که جانب دریا نام
حکایت ۱۴
دجله است زان دجله شوهر نام باخه با قازان یاری داشت روزی ماهی گیران دجله میگذشتند
و میگفت که فردا درین دجله ماهیان و باخه را دام انداخته خواهیم کشید باخه با قازان گفت ای
یاران شنیدید که این ماهیگیر چه گفت آن زبان چه باید کرد یاران گفتند که بار سه امروز تحمل
باید کرد تا معلوم شود که سخن خود را راست گفته یا دروغ باخه گفت ای برادران چون ماهیگیر سخن
خود راست گفته باشد شما در هوا شوید و من در دام افتم من آنچنان قوت ندارم که از دست
ماهی گیر خود را خلاص توانم کرد چنانچه زن بقال خود را و غلام را از تهمت خلاص داده بود قازان
پرسیدند که قصه ایشان چگونه بود باخه گفت در ایامی که من بچه بودم یک روز در دام ماهیگیری
افتادم و او و پسر بقالی مرا خرید و بازی کردن در خانه برد و ساعتی تماشا دید در سبو کرد
چون وقت شب و پاس گذشت پسران بقال در خواب شدند زن بقال محل خلوت یافته
بر دهن غلام بوسه دادن گرفت در اثنای آن بقال از بازار رسید نظر بقال بر معامله ایشان
افتاد زن بقال دریافت که صاحب خانه را پارسائی من معلوم شد نزدیک بقال رسید و گفت
ای شوهر تو که کافور در خانه نهاده بودی از آن یک جو هم نمانده میدانم که کل کافور این غلام
خورده است این نفر را بفروش و قیمت مال خود بستان غلام گفت در خانه تفحص نمایید
من هرگز کافور نخورده ام و رایحه کافور مخفی نمی ماند همچنانکه بیشتر از تو این زن دهن من بوئید
تو هم ببوی بقال غصه شد و گفت ای مکاره شاید که کافور در خانه پدر خود فرستاده باشی و
بیچاره غلام را تهمت می نهی زن بقال مکاره چون دانست که شوهرم را گمان بدی از طرف
و ترفع شد دلیر گردید و بر شوهر خود غرید و گفت تو که بر من تهمت و زدسته کافوری نهی حالا سبوی
آب در گردن خود بسته اندرون دجله غرق میشوم این بگفت و اتفاقاً همون سبو را که
در آن پسر بقال مرا نهاده ساخته بود بر داشته طرف دجله روان شد بقال چون خانه بر با دمی
خود دید دنبال زن دوید و بر کنار دجله نزدیکی هر چه تا منتر رسید و او را از دوش زن جنبید انداخته

من شکر کنان در آب در آمدم و اقبال زن خود را فهمانیده بخانه برداران باز بفراغ خاطر بسر
نمودم حالا بلای ماهی گیر بر سرم رسیده ای برادران میشود که مرا ازینجا بحیله دیگر به بیرید
قازان گفتند ای باخه ترا در خشکی رفتن میسر نخواهد شد چگونه در آب دیگر خواهی رسید
باخه گفت مرا نیز در هوا ببرید و گرنه خون من بر گردن شما خواهد شد قازان درین سخن متفکر شدند
و گفتند چه کنیم و چه حیله سازیم که هیچ قوتی نمی بینیم و ترا بهوا پریدن نمی آید باخه گفت ای
برادران شما را پندی میدهم چوبکی را هر دو طرف شما در منقار خود بگیرید و میانه آن
چوب من بدندان خود بگیرم و شما بپرید که من هم بدین حیله ازینجا بجای امن خواهم رسید
قازان گفتند ای باخه حکمت که تو میگوئی شاید که مثل بوتیماران نشود که فرزندان خود را بعقل
خود گم کردند باخه پرسید که قصه آن چگونه بود قازان گفتند چنین آورده اند که در دامن کوه
درخت خرمای بزرگ بود در بن درخت ماری وطن قدیم داشت هر روز از سوراخ بیرون
می آمد و گشت کرده رزق خود میخورد و شب در سوراخ خود میگذرانید و ساکنان درخت را
با هیچ مضرت نمیرسانید وقتی بوتیماران در شاخ آن درخت آشیانها ساختند و بیضها فرود
آوردند اندیشه کردند که در بن درخت این مار بدست چنان نشود که بچگان ما را بخورد چیزی
کاسته باید کرد که این مار کشته شود یک بوتیمار از جمله ایشان کهنه بود گفت ای یاران اینکه
سوراخ میخاید مسکن راسو ست از آن سوراخ تا حد سوراخ این مار یکان یکان ماهی قطار
بیندازید تا آن ماهی را راسو دیده و خورده در سوراخ این مار برسد و مار را بکشد پس برای اتفاق
افتادم همان کردند که آن بوتیمار گفت راسو همدران طرف آمده با او جنگ کردن گرفت و
مار را پاره پاره ساخت بعده در آشیانه بوتیماران نظر کرد و سرهای بچگان دید پنداشت که
ماهیان سفید اند بالای درخت رفته کل بچگان بوتیماران را خورد بعد ازین قازان گفتند ای باخه
مرد آنست که اول اندیشه کند که این کار خیر ست یا نه بعده شروع کند و سخنیکه تو میگوئی در آن صحرا
رفتن خطاست باخه چون این مثل شنید آهی از دل خود کشید و پیش قازان زاری کردن آغاز نهاد

و بر تدبیر خود اصرار بسیار نمود قازان گفتند که اگرچه تدبیر تو خلاف عقل است فاما اگر عهدی با ما نمایی
و پیمان عهد ثابت قدم باشی شاید که جان بسلامت بری والا جان تو برباد خواهد رفت باخه پرسید
آن عهد کدام است قازان گفتند وقتیکه بهوا برآییم و مردمان شکل عجیب دیده چیزی بگویند زنهار که تو
جواب آنها ندهی باخه عهد نمود قازان چوبی را بر دو گوشه سر و طرف آن بمنقار خودها محکم گرفتند و باخه
میانه آنرا بدندان خویش گرفت و قازان به پرواز آمدند اتفاقاً گذر قازان بر دهی افتاد
طفلان ده چون این تماشای غریب معاینه کردند شور و غوغا کنان و خنک زنان در پی اینها
افتادند باخه را ازین شور و غوغا تاب ضبط در دل نماند و بی اختیار بر زبان آورد که ای کوته بینان
بجز این خنده بی محل از برای چیست باید که از خستگی حالم عبرت بگیرید و ازین مسخرگی درگذرید این سخن
گفتن همان بود و از بالا بزمین افتادن همان پس اگر باخه بر پند قازان گوش می نهاد جان شیرین
نمیداد ای شاه تو که پند مرا گوش نکردی دیدی آنچه دیدی اکنون تیر از کمان جسته و وقت از دست رفته
باز نمی آید ازینجا حال هدهد نگارش میرود که چون هدهد بر تمامی خزائن و اماکن قاز متصرف شد زاغ را
طلبید و بپاداش حسن خدمتش بسیار نوازش فرمود و از کرگس وزیر خود مشورت نمود که این همه فتوح
بسبب زاغ بمن رو داده است باید که ملک مفتوحه بدو ارزانی دارم کرگس گفت که ای بادشاه
چندین مال و دولت و ملک مفتوحه بیک ناکسی بخشیدن خلاف عقل است این کم اصل زاغ وقتیکه
صاحب ملک و مال خواهد گشت بمقابله تو سرکشی خواهد نمود و در پی جان تو خواهد گشت چنانچه
راهبی از پرورده خویش پیش آمد هدهد پرسید که قصه راهب چگونه است کرگس گفت آورده اند
که در کرانه لب آب رسیده دیره قدیم بود در درون آن راهبی میماند روزی راهب
در صحن دیره نشسته بود زاغ بچه موش را در هوا میبرد بچه موش از چنگل او علیحده شده در پیش
راهب افتاد و او را شفقت آمد و بنزدیک خود آورد و مقداری کالای خوردنی پیش وی
داشت بچه موش خورده تازه شد راهب او را پرورده گرفت در چند روز بزرگ شد و در
دیره می ماند روزی گربه در کمین موش شد راهب دید که گربه خواهد کشتش سر جنبید [illegible]

کرد که این موش گربه شد تا دیگر گربه کشتنش نتواند بفرمان مظهر العجائب موش گربه شد چون چند
روز گذشت روزی سگی دنبال آن گربه کرد راهب گفت که این گربه را سگ کنم تا از شر
سگ ایمن باشد همچنان کرد گربه سگ شد نزدیک دیره میماند و پاسبانی میکرد روزی راهب
در خاطر میگذرانید که این را شیر کنم تا ترس هیچ درنده نباشد همچنان کرد که در دل اندیشید
از سگی شیر شد و در جنگل شکار کرده شکم پر میکرد و نزدیک دیره راهب نشسته میماند خلق برای
دست بوسی راهب می آمدند و میگفتند که اول این موش بود راهب شیر گردانید شیر چون
از خلق این گفتار می‌شنید شرمنده میشد روزی در دل خود گذرانید تا وقتیکه راهب زنده است
خلق ازین گفتار باز نخواهد آمد و شرم دفع نخواهد شد شاید که چنانچه مرا از موش شیر کرده است
روزی بود که باز موش کند بهتر این بود که راهب را بکشم بمجرد این خیال جست زده ناخن
و چنگ و دندان خود را از رنگ خون راهب سرخ کرد بعد ازین کرکس گفت ای بهار چون تو
این ولایت و این حصار زاغ را خواهی داد آنچه راهب مسکین دید ترا هم همان معائنه شود
زاغ سرتاج من است پس پیروی سلاطین ماضی باید کرد که مقام گرفته بعد تاراج حواله صاحب
آن کنند بسبب آنکه ممنون گردیده اطاعت نماید و اگر تو طمع این ولایت خواهی کرد قصه
بوتیمار و سرطان خواهد شد گفت آن قصه چگونه بود گفت چنین آورده اند که در ولایت ماردیم
گربه نام دجله‌ایست در هوای تابستان آب اندک مانده بود بوتیمار را قدرت آن نبود که ماهی را
گرفته بخورد و بوتیمار به سر گریه سرنگون کرده و اندوهگین شده نشست سرطان پرسید ای
بوتیمار امروز بحال نمی بینم بوتیمار گفت ای برادران از زبان بچگان این شهر شنیده ام
که فردا درین دجله ماهی گیران دام خواهند انداخت بسبب آن منغص خاطر گشته ام زیرا چه
اگر ازین دجله ماهیان را چند ماهی گیران ببرند حال من چگونه شود سخن ماهی گیر در گوش
بعض ماهی افتاد شور و گریه در خانهای ایشان شدن گرفت بعد از ساعتی همه ماهیان
سرطان را نزد بوتیمار فرستادند که بپرس چیزی سبب زیستن ما هم هست و از تو

چیزی پیدا شود سرطان بوتیمار را گفت ای دوست جمله ماهیان ترا سلام رسانیده گفته اند هر گاه این خبر
رسانیده هم از وی شنیدی التماس تا بکدام صورت از دست ماهی گیران فرزندان ما سلامت
مانند بوتیمار گفت ای سرطان تو هم نادان شده دریای آب فراخ راه زیستن ماهیان کدام است
آنکه پیشتر حوض ملیا برد از اینجا قریب است پریده دران در آیند سرطان گفت ای بوتیمار اگر
نتوانند پرید چگونه دران حوض برسند بوتیمار گفت تو یک یک ماهی را در چنگل خود گرفته به
سر گریه دران آب برسان سرطان گفت مرا آن توش کجاست که کل ماهیان را بیرون توانم آورد
این ثواب تو بستان و ایشان را بمنقار خود گرفته دران حوض برسان بوتیمار گفت ای سرطان
من نیز پیر و ضعیفم از من نشود آخر برین سخن اعتماد کلی نموده تصفیه برین قرار شد که ماهی را بوتیمار
خود گرفته از آب بیرون برد ماهی را سرطان از آب بیرون آورده تسلیم بوتیمار کرد مگر بوتیمار
در گوشه می برد و می خورد بدین صورت جمله ماهیان بوتیمار در شکم خود انداخت تنها سرطان ماند
گفت ای برادر تو مشقت خیلی دیده ثواب هم ترا بسیار شده بوتیمار گفت ای برادر ثواب آنگه شود
که ترا هم دران مقام برسانم سرطان گفت ای دوست تو برو چون شب خواهد شد من بپای خود
خواهم رفت بوتیمار گفت ای دوست بزرگان تنها رفتن در شب را منع کرده اند اگر ترا چیزی
شود آن نیز در نامه اعمال من نویسند بنابران بر پشت خود سوار کرده ترا هم بمقام ماهیان
برسانم چون بوتیمار بسیار الحاح کرد سرطان گفت رخ بگردان تا بر پشت تو سوار شوم بوتیمار
طرف دم خود درون آب کرد سرطان میان بازو پیش رفته نشست بوتیمار جوشان پریده بر
شاخ درختی نشست و گفت که ماهیان بسیار برده و در آب انداخته ام ازان ماندگی دارم تو
نیز از پشت من فرود آی تا ساعتی قرار گرفته شود سرطان متفکر شده و هر طرف دید که نزدیک
هیچ آبی نیست و زیر درخت کید و ماهی مرده افتاده است دریافت که این بطال برین حکمت خون
جمله ماهیان ریخته است این زمان مرا خواهد کشت فوراً گلوی بوتیمار چنان از چنگل خود در گرفت
که جانش پرواز نمود و گرس گفت ای بد بد چندین ماهی بوتیمار در شکم خود انداخته اگر نظر

درگوش شغال سلطان نکردی چنین روز بد او را پیش نیامدی هدهد فرمود اگر این حکایت را بگذارم
حیف بر خود کرده باشم چون ملک زاغ را باشد از پنجا مال و زر و نقره و کالای غریب اما بهانه
من در خانه نشسته نزدیک کنم کرگس شنید بدر گفت اینچنین اندیشه نعلین وزیر هم کرده بود و به هدهد
پرسید چگونه بود گفت چنین آورده اند که شخصی در بازار روغن خرید و سبو پر کرده ایستاد و گفت
کسی مزدور هست که اجرت بستاند و سبوی روغن در خانه من برساند نعلین فرا آمد سبو بر گرفته
فکر کنان راهی شد که از این یک درم ماکیان بخرم چون بسیار بیضه ها فرود خواهند آمد از آن بسیار مرغ
خواهند شد و از آن ستور خرید کنم و از آن ستور دو سه جفت ایستاده کرده زراعت کنم چون انبار
شود بفروشم خیلی مال بدست خواهد آمد پس چهار نکاح کنم و از هر یکی عورت پسران خواهند شد
چون من سوار شده با پسران از خانه بیرون آیم اگر مرا کسی سلام خواهد کرد من نیز سرنگون کرده
جواب خواهم داد بمجرد سرنگون شدن کوزهٔ روغن که بر سرش بود بر زمین افتاد و شکست
و روغن بریخت صاحب روغن نعلین وزیر را آشوب کرده رسن در گلو انداخت و محکم بست
ای هدهد این همانست که نعلین وزیر را رسید ای بادشاه چون پیل مستانه بی راه رود همه کس
یکبارگی پیلبانان را گناه نهند و بد گویند تو میدانی که این مقام قلب است نه بقوت لشکر این کار
شده و نه اقبال تو کار کرده است بلکه بحیله در قلعه مفتوح گشته اگر سخن من در گوش کنی
بادشاه ترحی اصلاح کرده ملک را و سپارد جانب ولایت خود روان شود گرنه بر شغال
آتش دیگر رسیده است چون امان بیارد نتیجک قاز با لشکر انبوه با تو جنگ کند دران وقت
سوای خرابه از ما هیچ نخواهد شد بلکه در هوای مخالفت رفتن ولایت خود هم مشکل خواهد افتاد بهتر
این بود که با نیکنامی بهم روان شوند زیرا چه پیشینگان گفته اند که با چند کسان اصلاح باید کرد
اول کسیکه لشکر او برابر خود باشد دوم کسیکه نیکنام باشد و رعایا از و خوشدل باشند سوم کسیکه
او را الفرجیان زیر کرده باشند چهارم کسیکه از خود زور آور باشد در چنین جاها اصلاح بهتر آید
و در آنجا زاغ با سرخاب گفت که ای وزیر این زمان بچه طریق این دشمن دفع شود

سرخاب گفت دیوادیپ نام مقام ست آنجا کلنگ بادشاه است نفری بروی باید فرستاد که بهر
ولایت بدبد تبا زدقا زسا این سخن پسند آمد بوتیمار را طلبید و بر کلنگ روان کرد بعد یک دو روز
زرد پلک رسید سرخاب پرسید ای زرد پلک کیفیت دشمنان بگو گفت بدبد زاغ را طلبید و
حال شما پرسید زاغ گفت که قاز بادشاه عادل و خداترس و عقیل و خلق از و راضی ست
بدبد گفت تا رسوخ تو پیش قاز چه طور گردید زاغ گفت سخنان ابله فریب من بر و اثر کرد چنانچه
مردمان گفته‌اند دغابازان گوسفند خود گم کرد پرسید که چگونه گفت چنین آورده‌اند ملتانی
گوسفند خرید سه نفر دزدان نشسته بودند برخاستند و با ملتانی ملاقات کردند یکی گفت این سگ
میبری و میگوئی که گوسفند ست ملتانی نادم شده چون آینده رفت و با دیگر ملاقات شد او هم
گفت که سگ چرا همراه میبری ملتانی متفکر شد چون آینده رفت و با سوم کس ملاقات کرد
که تسبیح میخواند گفت ای ملتانی دیوانه شده که سگ چرکین آلوده همراه میبری ملتانی نادم
شده در دل خود گفت خداوندا که بر من کدام کس سحر کرده است که این سگ در نظر من گوسپند
می نماید بگذاشت در جای خود راه شتافت سه شخص گوسفند گرفته بردند باز بدبد گفت ای زاغ
راست بگو که تو بکدام طریق دل قاز ربودی گفت دانایان دشمن را به سخنان فریب آمیز خود
مطیع خود میکنند و کار خود برمی آرند چنانچه مار غوک را فریفته کرد گفت قصه آن چگونه است
گفت چنین آورده‌اند که مار ضعیف توش و دویدن نداشت آهسته بر کناره دجله نشست غوک
که سر غوکان بود پرسید که ای مار سبب چیست که در طلب طعمه نمیشوی حال چگونه است گفت ای
عزیز پسر گوشید نام زنار دار را گزیدم زنار دار از غصه بر زمین افتاد و چند روز از آب و طعام
گذاشت قرابتیان او گفتند که زاری چیست هر یک را همین راه در پیش ست گفت ای
برادران همین یک پسر داشتم که این مار گزید اکنون میخواهم که ترک دنیا گیرم که در جنگل
رفته حق تعالی را پرستیدن خیلی بهتر ست مگر اول این مار را دعای بد بکنم یکی
از دوستان گفت که نفرین تو بر او است از چه ضرر خواهد رسانید گفت نشنیده که راهی

هفتاد ساله سفر کرده در شهر سپر مردی رسید که عیال و اطفال داشت نزد او بماند و گفت که در
راه دریاست چگونه گذار شود گفت ای راهب از خالق ارض و سما خواه که پایاب شود راهب
خندید و گفت دعای من چندان اثر ندارد اگر شما بر رقعه نویسید شاید عبور دریا کنم پس پیرمرد با او
روان شد چون بر لب آب رسیدند مرد عیال دار از خدا خواست بفرمان خدای تعالی دریا پایاب
شد راهب در عجب ماند و گفت که تو با عورت میروی و شب و روز طعام میخوری حکمت چیست
مرد عیال دار فرمود که ای عزیز بهوای نفس خود طعام نمیخورم مگر بهر آنکه قدرتی و قوت
شود تا بندگی خدای تعالی کرده آید و گاهی بر عورت از جهت لذت و ذوق نرفته ام الا
بادای فرض زن زاردار این حکایت باتمام رسانید و مرا نفرین نمود که مار یک این پیر گزیده است
غوکان بر سر او همه سوار شوند و گفت ای مار برو در کرانه دجله و غوک را بر کفچه خود سوار کرده
بدار و گرنه خواهی مرد و فردای قیامت غوکان بر سر تو سوار خواهند شد پس آمده ام تا غوکی که
اصل باشد بر سر خود سوار کرده بدارم از شنیدن این سخن غوک خوش شد و گفت این چنین
مرکب کجا یابند غوک جست و بر کفچه او سوار شده غوکان دنباله او گرفتند یک دو روز در خشکی
گشت کرد و بهانه در ساخته خود را بر زمین انداخت و گفت که سه روز است که چیزی نخورده ام
مرا گرسنگی ست گفت ای مار یک غوک از اینها بخور تا ترا قوت راه رفتن شود من لشکر
بسیار دارم از یکی نقصان نخواهد شد مار همان ساعت یک غوک خورد و هر روز همین
سان میکرد در چند روز جمله غوکان را خورد تنها همان غوک ماند مار گفت ای شهسوار امروز
برای طعمه چه باید کرد غوک گفت بر لب آب روان شو غوکان بسیار اند گفت مرا گرسنگی سخت است
بر لب آب رفتن نتوانم غوک موت خویش دریافت و سکوت کرد آخر طعمه مار شد پس زاغ
گفت ای هدهد هر که بگفتار دشمن فریفته گردد همان کند که غوک کرد قاز پادشاه بزرگ ست
با او اصلاح باید کرد هدهد گفت اصلاح چگونه شود گفت ولایت او باو تسلیم نما هدهد برین گفتار
بودند که طوطی حاجب رسید گفت که کلنگ پادشاه دیوا با لشکر بسیار در ملک تو

آمده است اگر در چند روز در حصار نرسی لشکر در ولایت تو غارت شود و بدبد متفکر شد کرگس وزیر
گفت که بلای کلنگ انگیخته سرخاب وزیر است بدبد گفت من از اینجا رفته ولایت کلنگ زیر و زبر
کنم کرگس بخندید و گفت مردان شاید که کار در پیش را گذاشته بکار آینده روند که مثل زناردار
و راسو شود گفت آن چگونه بود گفت چنین آورده اند که زناردار فرزندی خرد داشت و در
خانه رای مهربانی زناردار بود در رای گفته بود که بعد طعام بهر یک زناردار اول خلعت
خواهم داد پس زناردار اندیشه کرد که اگر بخانه رای نروم لقمه و مال از دست من برود و اگر روم
بیمم در خانه تنهاست یک راسو داشت بچه را بحفاظت او در گهواره غلطانید و خود در خانه
رای رفت بعد ساعتی مار سیاه برای گزیدن بچه پیدا شد راسو بدید و مار را ریزه ریزه
کرده انداخت چون زناردار بخانه رسید راسو را دست و دهن بخون آلوده یافت راسو پیش زناردار
رفت آن بی خبر دانست که راسو گرسنه بود طفل مرا خورده است زناردار راسو را بکشت چون اندرون
درآمد دید که بچه سلامت است و مار مرده افتاده است زناردار بگریست کرگس گفت ای بدبد
هر که غیر آزموده کار کند چون زناردار بیند بدبد فرمود ای وزیر ترا شاید که پیش قاز
برسالت بروی و صلح باید کرد کرگس روانه شد چون قاز شنید که وزیر بدبد میرسد
دربار آراسته کرد و مردان سپاهی مسلح و پهلوانان قدآور هجوم کردند بدین جنس
لک لک حاجب پیش آمد و گفت که وزیر پادشاه خشکی با چند هزار نفر آمده است سرخاب
وزیر باستقبال کرگس وزیر رفت و بتعظیم آورد ساعتی بحکایات شیرین مشغول
شدند و خاطر بسیار نمودند سرخاب گفت ای کرگس بیشتر بندگان خدا را دیده ام که
دعوی هوشمندی می کنند ولیکن پیش تمیز تو پست اند که از بهر اصلاح
آمده و گرنه بادشاه ما بر اسپ جنگ مستعد شده بود کرگس وزیر گفت بسیار خوب باشد
که صلح شد و این ملک شماست بهر که دانی بده و برین سخن مرا به ثنا خریدی آری
بزرگان فرموده اند بیت تواضع ز گردن فرازان نکوست + گدا گر تواضع کند خوی اوست بوستان

من قصد کرده ام که در میان دو پادشاه صلح شود تا وسع امکان در هر دو دشمنی هیچکس
نکند همه برین گفتار بودند که وقت قیلوله رسید سرخاب بازگشت و به پادشاه خود آمد و گفت
نرگس برای صلح آمده است چون قاز شنید بسیار خوش گردید و گفت اکنون ملک
همه پیش ما هیچ نیست فتح خواهد شد ای سرخاب تو فهم نکردی که کلنگ پادشاه
دیوار دیپا که یار پدر من است به ولایت او تاخت آورده است و همه را تعلق جان افتاده
میان دو سه روز بیشک حاضر آمده خواهد رفت سرخاب گفت راست میگوئی این همه گره صلح
نیکرد اکنون تو به ملک خود قابض باش و با چنین بزرگوار صحبت کن و ازین باب قاز را
بسیار نصیحت کرد حتی که قاز نرگس وزیر را طلبید و چند زنجیر فیل و اجناس دیگر پیش کرده
سرخاب را همراه نرگس روان داشت چون در لشکر بهم رسیدند وزیر نرگس را در جائی
محفوظ فرود آوردند و نرگس پیش پادشاه خود روان شد پادشاه پرسید که چه کردی گفت
پیشتر هم یار به دست آمد هم کار سرانجام شد الحمد لله چنانکه خواستم شد و انجام شد پادشاه
خوش شد وزیر را جامه مرحمتی پوشانید و در خلوت نشست پادشاه پرسید قاز در چه خیال
بود نرگس وزیر گفت اگر آن روز نمیرفتم همه زمان شب قاز بر لشکر تو می آمد و کار به دشواری
میکشید پرسید چه تو به پای غرور خفته بودی و دعوی هشیار بود ای شاه دشمن اگرچه اندک
باشد اندک نباید دانست و ازین قبیل بسیار سخن گوش پادشاه گفت چون اقرار صلح
از طرفین پخته شد نرگس و سرخاب در میان هر دو قاز دوستی کنانیدند

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که کتاب مستطاب مفرح القلوب معروف به کید نامه ملقب به کرتک و دمنک
در ماه جون ۱۸۹۰ع مطابق ماه شوال المعظم ۱۳۰۷ هجری بمطبع نامی گرامی منشی نولکشور
واقع لکهنو بار پنجم پیرایه انطباع پذیرفت